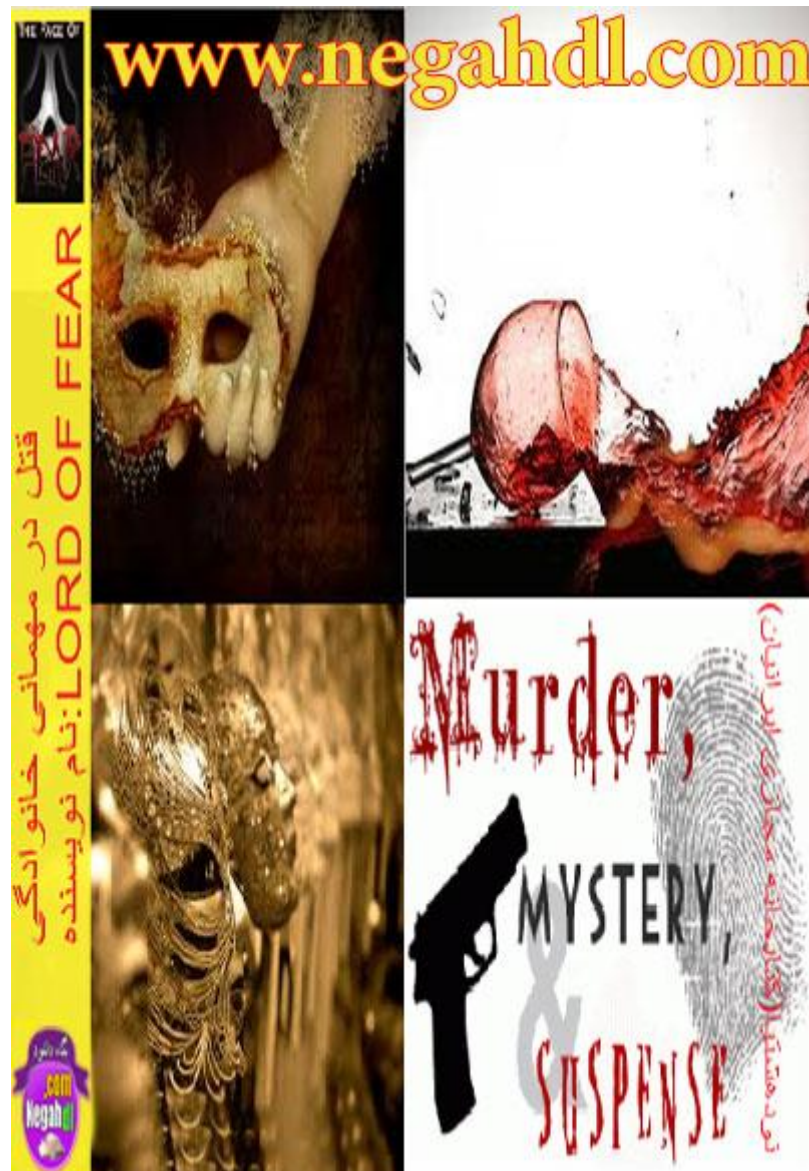


قتل در مهمانی خانوادگی | Lord of Fear کاربر انجمن نودهشتیا



ساعت ۳۰:۳۰ شب، ماشین جان

فرانک: "تو میگی توطئه ای وسطه یعنی کسی میخواد واسه تو پاپوش درست کنه؟"

جان: "تا صحنه ی قتل رو نبینم نمیتونم نظری بدم فرانک، ولی اصلا نسبت به این مساله احساس

خوبی ندارم، هیچ خوشم نییاد، یه قتل وسط جایی که دارم زندگی میکنم رخ داده باشه....."

فرانک: "پس برات کاملا متاسفم جان، چون این دفعه تو بد مخمصه ای افتادی.... ولی من مثل یه مرد پشتتم نگران نباش"

جان در حالی خندش گرفته با طعنه میگه: "فکر کنم اشتباه گرفتی فرانک، قرار بود این دیالوگ ها رو به جولیا بگی!"

فرانک به حرف جان فکر میکنه و میگه: هیچ خوشم نمیاد، به این فکر کنم که قاتل میتونه... میتونه... بگذریم....."

جان در حالی که چهرش گرفته شده میگه: "برای منم ساده نیست، فرانک... اونا خانواده ی منم هستن...!"

فرانک در حالی که چهره ی متفکری به خودش میگیره میگه: "کیا به مهمونی دعوت بودند، جان؟"

جان در حالی که به فکر فرو میره به آرامی فرمون رو میچرخونه میگه: "من خیلی در جریان نبودم.... احتمالا عمو هام، خاله های ثروتمند و افاده ایم با دخترای بدتر از خودشون... و به احتمال زیاد پسرانشون... و صد البته چند تا دوست و آشنا..."

فرانک در حالی که با شنیدن جملات جان بادش خالی میشه، میگه: "جان نگو اون بوقلمون عوضی هم دعوت بوده؟!"

جان در حالی که با لبخند به صورت فراک نگاه میکنه، میگه: "نمیخوام نا امیدت کنم فرانک ولی احتمال میدم اونم توی مهمونی باشه...!"

فرانک با حرص نفسش رو بیرون میده و میگه: "حاضرم صد باره دیگه، با تو به پرونده های جنایی مخوف برم ولی با آنتوان عوضی رو به رو نشم..... مرتیکه ی از خود راضی بی ریخت!"

جان در حالی که به غرغر های فرانک گوش میداد بی هوا گفت: یکی از دختر عمو هام به شکل مرموزی توی اون مهمونی، به قتل رسیده فرانک، اولویت رو بگذار روی پیدا کردن قاتل، نه ازدواج خودت...!"

فرانک در حالی که هنوز افسرده به نظر میرسید با قاطعیت گفت: "منم دارم همین کار رو میکنم جان، شک نداشته باش که اولین اولویتم، زیره نظر گرفتن پسر عموی بوقلمونیت به عنوان قاتل این پرونده!"

جان در حالی که خیلی جدی شده بود، ماشین رو نگه داشت و از شیشه ی جلوی ماشین خم شد و به خونه ی بزرگ و ویلابیوشون نگاهی انداخت و گفت: "چرا باید یه نفر رو تو خونه ی من به قتل برسونن فرانک؟"

ساعت ۹:۴۰ شب، ویلا

سیسیلی: جان... خوب شد که اومدی پسر، تو هم همین طور فرانک،... راستش، ما همه شگفت زده شدیم، چند دقیقه پیش، دختر عموت هریت، رو یکی از خدمتکارها بیهوش رو زمین پیدا کرد، و وقتی عموی بزرگت نبضش رو گرفت متوجه شد که کشته شده... اما اثر هیچ زخم، یا چاقو یا گلوله ای در هیچ جای بدنش دیده نمیشه، پلیس ها میگن احتمالاً مسموم شده....

فرانک: "خوب شاید واقعا مسموم شده باشه خانم آکوینی؟"

جان در حالی که با خونسردی از میان جمعیت فامیل ها رد میشد، به آرامی گفت: "نه فرانک واسه تصمیم گیری هنوز زوده... تو هم بهتره آروم باشی ماما... ما باید اول جنازه رو ببینیم."

مادره جان در حالی که کاملا مشهود بود نگرانه، گفت: البته، توی یکی از اتاق های انتهای ویلاست... هریت بیچاره، آخه چرا! اون که سالهاست بدون پدر و مادرش، با خانواده ی عموش زندگی میکنه....!"

جان در حالی که به سمت اتاق انتهای ویلا میرفت با خود زمزمه کرد: اگر در نظر بگیریم که یکی از غذاها مسموم بوده، ممکنه به این نتیجه برسیم که قتلی صورت نگرفته و هریت به صورت طبیعی کشته شده، مثلا در اثر خوردن یه تیکه قارچ سمی که سهواً توی غذاها بوده، ولی با در نظر گرفتن همه ی گزینه ها، زندگی مشکوک این دختر ثروتمند باعث میشه که حس کنم، واقعا قتلی صورت گرفته!

ساعت ۹:۵۰ شب، اتاق خواب انتهایی

جان روی زانوهایش میشیند و به بررسی جنازه میپردازد که مهمان‌ها اطرافش جمع میشدند....

جان سرش رو بلند میکنه و صورت‌های تک تکشون رو از نظر میگذرونه.....

خاله دُرْتی، زنی نسبتاً چاق با گونه‌های قرمز رنگ و چهره‌ای آشفته... موهای طلایی رنگ و پوستی سفید، زنی که هریت از خیلی وقته پیش به عنوان یه دختر بچه سالها در آغوش اون بزرگ شده... زنی مهربان و صد البته به روز، عاشق پارچه‌های گرون قیمت، مثل حریر و ابریشم وهم چنین طلای سفید.....!

جان سرش رو بر میگردونه و به عموی بزرگش جُرج نگاهی میندازه، مردی قد بلند، با پوستی تیره، چهره‌ای کاملاً جدی، تحصیل کرده و پزشک مغز و اعصاب.... با نگاهی همیشه سرد... موهای تیره و اندامی ورزیده.... و شخصیتی که باعث میشه، آدم با تعجب از خودش بپرسه، خاله و عموی جان چطور عاشق هم شدن.....

سوزان دختر عموی بیش از اندازه افاده ایش، قد کوتاه با اثر کک و مک‌های سیاهی رو صورتش... در یک لباس پرنسسی نسبتاً آبی رنگ... و ماسکی هم رنگ که لباسش که توی دستاشه... انگار که.... انگار که برای اسب زین تازه خریده باشن....

جان از تحلیلی که برای سوزان کرده بود خندش میگیره و رو به فرانک میگه: "دیدیش؟"

فرانک سریعاً به سمت جان بر میگردد و میگه: "مهم نیست که اون دختر چه شکلیه، تو هیچ وقت ازدواج نمیکی جان!"

جان به سمت گوش فرانک، خم میشه و میگه: "خودت حاضری، با این دختره ازدواج کنی فرانک؟"

فرانک در حالی که به آرومی میخنده، توی گوش جان میگه: خیلی دوست دارم کمکت کنم جان ولی متأسفانه قبلاً از خواهرت خواستگاری کردم."

جان دوباره به مهمون ها خیره میشه و آنتوان رو زیره نظر میگیره، مردی خوش چهره، قد بلند، مغرور با چشمانی آبی رنگ که ممکنه هر کسی به جز جولیا رو عاشق خودش کنه....مردی عجیب در گت و شلواری مشکی رنگ و براق....

جان توی دلش میخنده و پوزخند زنان با خودش میگه: چه شیک حداقل از خواهرش بهتره!  
جان نگاهی به آقای بلز، دوست پدرش میندازه و متوجه میشه، از آخرین باری که دیدتش، خیلی پیر تر شده....

مردی که روزی به خاطر هوش قویش زبان زده همه ی شهر بوده ولی امروز تنها یه پیرمرد ساده ی شیک پوش از کار افتادست!

مهمون ها خیلی زیاده و این احتمالات جان رو بالا میره و همین طور مضمون ها رو....جان نگاهی به جنازه ی دختر عموش هریت میندازه و با صدای بلندو جدی ای میگه: "آخرین بار کی هریت رو سالم و سر پا دیده؟"

سوزان خودش رو وسط میندازه و با صدایی که شینش هم میزنه میگه: "شب حول ساعت هشت، با هم حرف زدیم، من که چیزی ندیدم...!"

جان نگاهی به لبخنده عجیب روی لب های سوزان میندازه و میگه: "کس دیگه ای چیزی ندیده؟"

سکوت عجیبی اتاق رو فرا میگره که عمو جرج، خودش رو وسط میکشه و میگه: "من دیدم که آخرین بار، هریت داشت با پسر آنتوان حرف میزد و لبخندی هم روی لباش بود...."

با این حرف همه ی سر ها به سمت آنتوان کشیده میشه...

آنتوان در حالی که با خونسردی به دیوار اتاق تکیه داده بود میگه: "حق ندارم با دختری که سالها مثل یه خواهر کنارمون زندگی می کرده حرف بزنم بازرس جان..."

با جواب آنتوان همه به سمت جان برمیگردن که جان با لحن عجیبی ابروهایش رو بالا میندازه و میگه: "بهتره به این وضعیت خاتمه بدیم....، این لیوان نوشیدنی رو میفرستیم آزمایشگاه...فرانک....از هر غذایی که خورده شده یا نشده یه تیکه برای آزمایش بردار...باید

ببینیم چی مسموم بوده، در ضمن به همتون هشدار میدم که نه به نشوشیدنی ها و نه به غذاها لب  
نزنید....!

ممکنه هر کدومشون سمی باشن....!"

جان روی پاهاش می ایسته و رو به فرانک میگه: "من میرم بیرون به جونز بگم، آمبولانس رو خبر  
کنه...!"

خاله درتی به میون حرف جان میپره و میگه: "مهمون ها میتونن برن خونه جان؟"

جان در حالی که به گردنبد که توی دستای خالش به بازی گرفته شده خیره میشه ، میگه: "همه  
میتونن قاتل باشن، خاله... الان باید با تک تکتون صحبت کنم... حتی اگر لازم باشه تک تکتون به  
اداره احضار میشین... متوجهین؟"

دُرُتی با نگاه مغمومی از جان فاصله میگیره، حق داره دختری که سالها بزرگش کرده، به شکل  
عجیبی به قتل رسیده... حالت دیگه ای ازش انتظار نمیره.....

جان از اتاق خارج میشه ولی همه ی مهمان ها اونجا میمونن تا جان برگرده...

جان به سمته دره ویلا میره که از توی سالن اصلی متوجه بوی سیگار میشه ، بی صدا به سمته  
حال میره که مرده سیاه پوش غریبه ای رو در حال کشیدن سیگار ، پشت پنجره میبینه!

جان به آرامی وارده حال میشه و با صدای بلندی که توی فضا پخش میشه، میگه: "حدس میزنم  
شما آقای مک اسپین باشید، درسته...!"

مرد به سرعت با شنیدن صدای جان برمیگرده و با دیدن چهره ی جان، لبخندی بر لباش میشینه  
و میگه: "سلام بر بازرس جوان، جان آکوینی، حدس میزدم ادموند همچین پسری تربیت کرده  
باشه.... قوی مغرور، با اراده...!"

جان که متوجه میشه مک همون دوست قدیمی پدرشه، با افتخار جلو میره و باهاش دست میده  
که مک با لحنی سوالی ادامه میده: "فقط متعجبم که تو چطوری بعد از گذشت این همه سال اونم  
از پشت سر، من رو شناختی؟!"

جان لبخندی میزنه و میگه: "هیچ وقت یه بازرس رو دست کم نگیرید جناب اسپین! از سته، تمام سیاهی که تنتون بود و بوی سیگاری که توی فضا پخش بود، متوجه شما شدم....، البته هر کسی ممکنه، سیگاره وینسون بکشه اما توی این مهمونی شما در اولویت بودید، چون بیش تر از هر کسه دیگه ای به این مارک سیگار اعتیاد دارید....."

مک قهقه ای میزنه و به شونه ی جان میکوبه و میگه: "با هوش تر از دوران جوانیتی جان... خیلی باهوش تر و البته دقیق تر...."

جان لبخندی به مک میزنه که مادرش سیسیلی به سمته جان میاد و میگه: "آقای اسپین چرا اینجا ایستادید، هوا توی این فصل سال خیلی سرده، بهتره پنجره ببندید و به داخل برید....!"

مک در حالی که سیگارش رو از پنجره پرت میکنه بیرون میگه: "خیلی علاقه ای به محیط مُتَشَجِح ندارم خانم آکویینی، بهتره برم توی یکی از اتاق ها و کمی استراحت کنم...!"

مک با گفتن این جمله از جان و مادرش دور میشه و در همون لحظه سیسیلی به جان نزدیک میه و با لحن خیلی نگرانی میگه: "یه اتفاقی افتاده جان...!"

جان لبخندی به مادرش میزنه و میگه: "میدونم مامان، هریت به قتل رسیده جنازش رو خودم دیدم!"

سیسیلی در حالی که به جان اخم میکنه میگه: "البته که نه... یه چیزی که فقط... فقط باید به خودت بگم!"

رنگ چهره ی جان تغییر میکنه و به چشمای نگران مادرش خیره میشه و میگه: "چی شده مامان؟"

سیسیلی صداش رو به وضوح پایین میاره و با تکیه دادن دستش، خیلی آروم میگه: "خواهرت جولیا از وقتی که فهمید، هریت به قتل رسیده، به اتاقش رفته و یک ریز داره گریه میکنه... این منو نگران میکنه، جان!"

جان با شنیدن این جمله برای یک لحظه ذهنش به سمتی به نتیجه گیری عاقلانه میره که خیلی سریع هم پَسِش میزنه و میگه: "با جونز که حرف زدم...میرم بالا ببینم چه خبره...نگران نباش مامان....!"

جان با گفتن این جمله از حال خارج میشه و سعی میکنه بهه هیچ چیز فکر نکنه، ولی آیا میتونه؟؟

ساعت ۱۰:۳۵ شب، حیاط

جان به جونز نزدیک میشه و با صدای بلندی میگه: "بالاخره خانوادم رو درگیر کردن...دلم میخواد از خواب بیدار شم جونز..."

جونز با لبخند تلخی به شونه ی جان میزنه و میگه: "اونا روی نقطه ی حساس تو دست گذاشتن جان...تو نباید ضعف نشون بدی...این یعنی موفقیت اونا...امیفهمی که؟"

جان به تلخی سرش رو تگون میده و میگه: "از همه ی مواد غذایی، نمونه گیری کردیم تا بررسی بشه، احتمال ۸۰ درصد یکی از همون غذا ها مسموم بوده...ولی جونز چیزی که من رو به شک میندازه اینه که تنها هریت مسموم شده و سم هم سریعا توی خونس پخش شده و اثرش رو کرده...و این یه نشونس..."

جونز با این جمله به شکل مشکوکی به جان نگاه میکنه که جان ادامه میده: "یه نشونه به اینکه تنها غذا یا نوشیدنی این زن مسموم بوده...و این خبر از یه قتل عمد رو میده...البته بی سر و صدا ترین نوع قتل رو...وسط یه مهمونی شلوغ!"

جونز در حالی که به آسمون خیره شده میگه: "طرف احتمالا هم حرفه ایه، هم از قبل نقشه داشته جان....!"

جان پوزخندی میزنه و میگه: "بهبتره فعلا زنگ بزنی آمبولانس بیاد...من هم با همشون صحبت میکنم...احتمالا بهتر باشه یه چند شبی رو از مهمونامون پذیرایی کنیم!"

جونز در حالی که گوشیش رو در میاره میگه: "تو خونسردیت رو مثل همیشه حفظ کن جان، بگذار این بار هم چیزی نشه که اونا میخوان!"



جان لبخنده تلخی میزنه و به سمت داخل ویلا میره... این بار هم باید مثل همیشه بجنگه... ولی جونز هیچ وقت نمیدونه، این بار با همیشه خیلی فرق داره!

ساعت ۵:۱۰ شب، داخل ویلا

جان وارد خونه میشه و مستقیم به سمت جنازه میره... نگاه ها همه به جان خیره شدن، فرانک به سمت گوش جان خم میشه و به جان میگه: "خواهرت حالش خوب نیست جان"

جان سرش رو بالا میاره و میگه: "الان میرم پیشش، تو جنازه رو چک کن... برمیگردم و از مهمونا بازجویی میکنیم...!"

جان با قدم هایی استوار به سمت در اتاق جولیا، رفت و در زد...

صدای گریان خواهرش از پشت در به گوش رسید که میگفت: "کیه؟"

جان با صدای مهربونی گفت: "جولیا در باز کن ببینم چت شده... برای چی گریه میکنی آخه؟"

جولیا خیلی سریع و با نگرانی در اتاق رو باز کرد و به سمت جان حمله برد و ب صدای نگرانی مدام تکرار میکرد: "من دیدم جان... با چشمای خودم دیدم!"

\*\*\*\*\*

جان بعد از شنیدن حرفای خواهرش با حالت مظطربی به سمت اتاق انتهایی میره و خیلی ناگهانی میگه: "فرانک تو اطراف جنازه چیز خاصی پیدا نکردی؟"

فرانک در حالی که دستکش های مخصوصی به دستش، روی دو پاش می ایسته و میگه: "نمیدوم خیلی به درت بخوره یا نه جان ولی چند تار موی بلوند روی لباس هریت پیدا شده!"

جان در حالی که ذهنش مشغول شده، سریعا به سمت مهمان ها بر مگيرده و میگه: "خانم هایی که موی بلوند دارن یک طرف بایستن، همین طور آقایونی که موهاشون بلونده هم از بقیه جدا بشن....."

فرانک یکی یکی از خانم ها شروع کن و بفرستشون داخل اتاق کنار شومینه.....

بهتره دست به کار بشیم و باز جویی رو شروع کنیم!"

جان وارد اتاق میشه و اول از همه شومینه رو روشن میکنه...امشب عجیب هوا سرد شده....لبخند یا شایدم پوزخندی میزنه و با خودش میگه:"عجیب بوهای بدی میاد....عجیب"

جان در حالی که با چوب های درون شومینه بازی میکنه ،مادرش سیسیلی وارد اتاق میشه و روی صندلی میشینه و سکوت میکنه....

جان به آرامی به مادرش نزدیک میشه ....

جان سعی میکنه همون بازرس جدی همیشگی باشه به همین خاطر خیلی محکم میگه:"شروع کنید خانم آکوینی!"

سیسیلی به چهره پسرش خیره میشه و میگه:"خودت که میدونی جان..قرار شده بود که مراسمی خانوادگی گرفته بشه ...برای اینکه دوباره دور هم جمع بشیم که خواهرت پیشنهاد کرد بالماسکه...و ما هم قبول کردیم....

خیلی سریع میگم:"لیست مهمون هایی رو که دعوت کردید رو اصلا روی کاغذ نوشتید؟"

سیسیلی سریعاً میگه:"آره ...آره دست خواهرته!"

جان به سمت مادرش خم میشه و میگه:"غذاهای امشب رو کی پخته؟"

سیسیلی با نگرانی به خودش اشاره میکنه و میگه:"من!"

جان سریعاً به سمت صندلیش برمیگرده و میگه:"نوشیدنی ها رو از کجا خریدید؟ کی سروشون میکرد؟ کی آخرین بار به هریت نوشیدنی داد؟"

سیسیلی در حالی که موهای بلونش رو عقب میداد با نگرانی گفت:"نوشیدنی ها رو که از همون مغازه برتاند خریدیم ولی.....نمیدونم کی اون ها رو سمی کرده.....جان به نظرت که احیاناً من قاتل نیستم!"

جان در حالی ه سرش رور وی میز میگذاره با صدای خفه ای میگه: "دوست دارم که قاتل نباشید مامان!"

سیسیلی با شنیدن این جمله از اتاق خارج میشه و پشت بندش زنی با موهای بلوند ، قدی بلند و چهره ای جدی و زیبا وارد اتاق میشه و میگه: "بازرس الیزابت جیسون هستم.... خوشحال میشم کمکتون کنم ،جناب آکوینی!"

جان سرش رو بلند میکنه و به صندلی اشاره میکنه که الیزابت به سمت صندلی میاد و رو به روش میشینه.....

جان خیلی سریع شروع میکنه به سوال پرسیدن و میگه: "فکر نمیکنم با شما نسبت فامیلی داشته باشم خانم جیسون!"

الیزابت با نگاه خندانی پاسخ میدهد: "خیر بازرس، من یکی از دوستان قدیمی هریت بودم و تصمیم بر این بود که در این مهمونی همراهی کنم...."

جان به چهره الیزابت خیره میشه و میگه: "همراهی؟ به چه علت؟"

الیزابت لبخند محوی میزنه و میگه: "که تنها نباشه بازرس اما دوستان صمیمی بودیم!"

جان از روی میز بلند میشه و میگه: "خانم بازرس، دوست صمیمی مقتول هریت... به نظر خودتون کمی بودار نیست!"

الیزابت از روی صندلیش بلند میشه و به سمت جان میاد و میگه: "قرار بود که امشب یه مهمونی ساده باشه... ولی درست لحظه ای هریت رو ترک کردم تا برم و کمی غذا بکشم ،این اتفاق افتاد!"

جان سریعاً اخم میکنه و با کنایه میگه: "مثل اینکه خیلی خوب همراهیش نکردید خانم.....!"

الیزابت با کنایه جواب میدهد: "فکرش هم نمیکردنم دوست ثروتمندم رو بخوان امشب نفله کنن آقا!"

جان در حالی که طول اتاق رو رژه میرفت گفت: "یعنی شما ندیدید کهع چه کسی به هریت نوشیدنی داده؟"

الیزابت خیلی جدی جواب میده: "اون موقع توی اتاق نبودم!"

جان سرش رو بالا میاره و به الیزابت نزدیک میشه و میگه: "حدسوتون به عنوان یه بازرس زن چیه خانم؟"

الیزابت در حالی که به سمتمه در خروجی میره داد میزنه: "پای ثروت هریت وسط بازرس، این روز ها اون خیلی نگران و مشوش به نظر میرسید!"

الیزابت با گفتن این جمله از اتاق خارج میشه اما جان هنوز به شعله های آتش شومینه خیره شده ولی واژه ی ثروت هریت ذهنش رو به اندازه ی کافی مشغول کرده که نفهمه اطرافش چه خبره!"

چند دقیقه بعد خاله درتی وارد اتاق میشه و به سمت صندلی میره و روش میشینه....

جان به چشم های وحشی زن روبه روش خیره میشه و سعی میکنه به عوان مادر مقتول بهش نگاه نکنه!

جان خیلی آروم به درتی خیره میشه و میگه: "هر چی میدونید بگین!"

درتی دست کش های ابریشمش رو در میاره و میگه: "مادرت.. پریشب با ما تماس گرفت و ما رو به این مهمونی دعوت کرد... هریت ولش میگفت نمیام... حال ندارم و از این حرف ها که آخر سرم گفت تنها در صورتی به مهمونی میاد که اجازه بدیم دوستش الیزابت هم باهاش بیثاد... ما هم فکر کردیم که اومدنش به این مهمونی باعث تغییر روحیش میشه و خوشحالش میکنه... قبول کردیم... گرچه هنوزم از اون دختره ی از خود راضی... الیزابت خوشم نیاد و بهش مشکوکم... از وقتی که هریت من با اون گشت دچار افسردگی شد... من میدونم که الیزابت به ثروت هریت حسودی میکرد... نباید میزاشتم اون دختره عوضی پا تو مهمونی خانوادگی ما بگذاره... نباید... جان... همه ی ما از قتل ناگهانی هریت شگفت زده شدیم!"

جان در حالی اخم هاش توی هم رفته، رو به درتی میگه: "شما دلیل افسردگی هریت رو نمیدونید؟"

درتی گریبان میشه و میگه: "راستش اوایل فکر میکردیم دلش برای خانوادش که در بچگی توی اون سانحه از دست داه تنگ شده اما بعد ها فهمیدیم که قضیه پیچیده تر از این حرف هاست!"

جان هنوز توی صورت درتی خیره شده که این خاله ی ناراحت ادامه میده و میگه: "من نمیدونم... چرا این اواخر هریت این قدر تو خودش بود و هر چقدر هم که سعی کردم ازش بپرسم بهم چیزی نگفت... الانم حسم بهم میگه که مساله ی مهمی وسط جان!"

جان خیلی سریع جملات درتی رو روی کاغذ یادداشت میکنه و میگه: "شما کسی رو ندیدید که....."

که ناگهان از توی سالن صدای جیغ و داد و فریاد میاد....

جان و درتی هر سه به سمت سالن اصلی میرن که سوزان جیغ میکشه: "جان... یکی از خدمه از این نوشیدنی ها خورده، یعنی الان میمیره.....!"

جان سریعا با شنیدن این حرف به سمت خدمتکاری که از نوشیدنی ها مصرف کرده میره و داد میزنه مگه نگفتم چیزی نخورید، شاید سمی باشن.... رنگ از رخ خدمتکار میپره و میگه: "من تو آشپزخونه بودم نفهمیدم...!"

جان سریعا به سمت فرانک برمیگرده و میگه: "زنگ بزن دکتر بیاد....!"

ناگهان از بین جمع مهمون ها مردی نسبتا مسنی بیرون میاد و میگه "آروم باش مرد جوان.... من پزشکم .... و میگم که این مرد هیچ کدوم از نشونه هایی که یه سم خطرناک و کشنده وارد خونش شده رو نداره....!"

جان به سمت مرد میره و میگه: "شما... شما دکتر واتسون نیستید؟"

مرد در حالی که با جان دست میگه: "خوب دوستان پدرت رو میشناسی جان!"

جان نفس عمیقی میکشه و خدمتکار رو به واتسون میسپاره و روبه فرانک میگه: "ما الان دو حالت داریم فرانک!"

فرانک در حالی که سعی میکنه شوخی کنه میگه، رو به جان میگه: "عالیه من عاشق این نتیجه گیریاتم جان!"

جان خیلی جدی به صورت سبزه ی فرانک خیره میشه و میگه: "یا هریت برای خودکشی توی لیوانش زهر ریخته یا یه نفر دیگه از عمد این محبت رو در حق هریت کرده .....!"

فرانک خیلی خونسرد میگه: "آره...تنها لیوان هریت آغشته به سم بوده.....این خدمتکار کارمون رو راحت تر کرد!"

جان خیلی آروم به سمت گوش فرانک خم میشه و به آرومی میگه: "گزینه ی اول رد میشه چون جولیا دیده کی لیوان رو به هریت داده!"

جان با گفتن این جمله سرش رو به سمت فرانک به نشونه ی شک نکن تکون میده و با صدای بلندی میگه: "هیچ کس حق نداره به نوشیدنی ها نزدیک بشه...حتی اگه تشنش و یا خسته است....من درک میکنم که همه ی ما در وضعیت خوبی قرار نداریم ولی بهتره که با هم همکاری کنیم تا همه چیز درست پیش بره....به زودی آمبولانس میرسه و جنازه رو با خودش میبره....تا اون موقع صبر داشته باشید.....لطفا.....راستی مامان برو لیست مهمون ها رو از جولیا بگیر و بیار....الان فقط لیست مهمون ها رو میخوام.....بهتره که زمان رو از دست ندی...."

\*\*\*\*\*

جان وارد اتاق شومینه دار میشه و منتظر که سوزان برای بازجویی بیاد داخل....

جان کره ی جغرافیای روی میزش رو میچرخونه و میچرخونه که.....

سوزان با کفش های پاشنه بلندش وارد اتاق میشه و رو به جان میگه: "دیدی دستی دستی توی چه مهلکه ای افتادیم جان؟"

جان پوزخندی میزنه و میگه: "فعلا شما توی بد مخمصه ای افتادید بانو....!"

اخمای سوزان توی هم میره و میگه: "نکنه تو فکر میکنی من هریت رو به قتل رسوندم جان!"

جان خیلی جدی میگه: "من این قدر سریع نتیجه گیری نمیکنم بانوی جوان!"

سوزان سرش رو برمیگردونه و میگه: "به هر حال باید بگم بر خلاف تو من دلم میخواد کمکت کنم،

من توی سالن حقیقت رو نگفتم چون نمیشد جلوی اون همه آدم یه سری چیزها رو

گفت..اما...اما الان میخوام کمکت کنم...پس بهت میگم آخرین بار کی به هریت نوشیدنی داده!"

جان با شنیدن این حرف سریعاً سرش رو بالا میاره و بی هوا میگه: "مگه تو با چشمای خودت طرف رو دیدی؟"

سوزان با انگشتر توی دستش ور میره و میگه: "البته که دیدمش... ولی خوب فکر نمیکردم... نوشیدنی سمی باشه!"

جان دقیق به چشمای سوزان خیره میشه تا ببینه که کجای داستان این دختر میتونه ساختگی باشه اما سوزان خیلی جدی ولی نگران میگه: "بردارم آنتوان به هریت نوشیدنی داده جان!"

جان با شنیدن جملات خارج شده از ذهن سوزان متعجب میشه و با خودش میگه: "کی این وسط دروغ میگه... جولیا که یه مرد جوان مو مشکی رو دیده یا سوزان که برادرش رو متهم به قتل میکنه؟!"

ساعت ۱۱:۳۵ شب، یکی از خواب های ویلا

جان نگاهی به ساعت دستیش میندازه و رو به سوزان میگه: "میدونستی که اگر اشتباه کرده باشی آنتوان میتونه اعاده ی حیثیت کنه!"

سوزان پوزخندی میزنه و میگه: "من برادر خودم رو خوب میشناسم... اون اگه پاش گیر باشه دور و بر پلیس نمیگرده، پس خیلی ساده است جان، کسی از کسی شکایت نمیکنه!"

جان اخم میکنه و سریعاً میگه: "چرا این قدر اصرار داری که آنتوان قاتل؟"

سوزان به آرامی از روی صندلیش بلند میشه و دامن آبی رنگش رو مرتب میکنه و خیلی خونسرد میگه: "چون هست بازرس!"

جان در حالی که از رفتار سوزان شگفت زده شده جواب میده: "تو چیزی میدونی سوزان نه؟"

سوزان لبخندی میزنه و میگه: "هر چیزی بهایی داره بازرس، یادتون رفته؟"

جان خشمگین میشه و میگه: "من یه بازرسم سوزان، فراموش نکن که اگه بخوام همین حالا میتونم بیرمت اداره... اونم با دست بند!"

سوزان سریعاً لبخندی میزنه و میگه: "چه قدر عصبی... بسیار خوب... بسیار خوب... بسیار خوب...! راستش یه طرف قضیه برمیگرده به دیشب... من داشتم به سمت اتاق آنتوان میرفتم که صدای هریت رو از پشت در بسته ی اتاق شنیدم... کمی که روی دیالوگ هاشون تمرکز کردم متوجه شدم که دارن دعوا میکنن...!"

جان سریعاً از پشت میزش بلند میشه و قاطعاً میگه: "ادامش!"

سوزان موهای بلوندش رو عقب میده و به سرعت میگه: "بحث سر یه گردنبد بود جان... یه گردنبد عتیقه!"

جان مشتاقانه به سوزان خیره میشه و میگه: "گردنبد؟"

سوزان کمی سرش رو خم میکنه و میگه: "آره... خوب... آنتوان دیشب داشت سر هریت داد میکشید... که اون حق نداره اون گردنبد رو امشب به گردنش بندازه و گرنه..."

جان از میزش فاصله میگیره و سوالی میگه: "وگرنه چی؟"

سوزان با انگشت های دستش ور میره و میگه: "آنتوان هریت رو تهدید کرد که در صورت انداختن اون گردنبد، اون رو به قتل میرسونه!"

جان که هنوز متوجه نشده، ربط بین گردنبد، هریت و آنتوان چیه، به سمت پنجره میره و میگه: "تو چیزی راجع به گردنبد میدونی؟"

سوزان سریعاً جواب میده: "هر چیزی رو که میدونستم گفتم... خوب راستش... همون موقع هریت از اتاق بیرون میزنه و من طوری رفتار میکنم که تازه رسیدم و با آنتوان کار دارم... متأسفانه اونا صحبتشون رو ادامه ندادن که من متوجه بشم جریان از چه قراره..."

جان بدون اینکه از پشت پنجره کنار بیاد، هریت رو مورد خطاب قرار میده و میگه: "بسیار میتونی بری... فعلاً در این رابطه با هیچ کس صحبت نکن... توجهی سوزان هیچ کس... اگر کسی بفهمه تو چیزی میدونی جونت در خطره!"

سوزان لبخندی میزنه و میگه: "تو نگران این هستی که به من صدمه برسه جان؟"



جان برمیگردد و خیلی خشک جواب میدهد: "من نگران تمامی افراد بی گناهی هستم که بی اراده پاشون تو این پرونده گیر کرده!"

سوزان از پاسخ سرد جان دلگیر میشه و با حالت دو از اتاق خارج میشه...

صدای کوبیده شدن در اتاق باعث میشه جان چند لحظه چشم هاش رو روی هم بگذاره و خیلی خونسرد با خودش تکرار کنه: "گردنبند عتیقه..موضوع جالبیه!"

جان با قدم های استواری به سمت سالن اصلی میره و فرانک رو صدا میزنه ،فرانک به سمت جان میاد و میگه: "چی شده جان، خبریه، کسی اعترافی کرده؟"

جان خیلی نامحسوس به آنتوان اشاره میکنه و میگه: "فکر کنم یه ناخونکی به قتل زده باشه!"

فرانک خیلی غیر ارادی صدایش رو بالا میبره و میگه: "کی آنتوان؟"

با صدای بلند فرانک همه بر میگرددن و بهش خیره میشن که جان خیلی خونسرد با صدای بلندی میگه: "آنتوان رو بفرست داخل فرانک....بهتره مرد های مو طلایی رو هم بررسی کنیم!"

جان پشت میز مشکی رنگ توی اتاق میشینه و منتظر که آنتوان بیاد داخل...نباید به چیزی اشاره کنه ولی غیر مستقیم هم باید متوجه بشه که آنتوان چه ربطی به قتل هریت داره...

چند دقیقه بعد...آنتوان با سیگاری به دست وارد اتاق میشه و با ژست مخصوصی پشت صندلی میشینه و توی چشم های جان خیره میشه و سرش رو تگون میده....

جان با دست هاش دود پخش شده توی هوا رو کنار میزنه و با لحن دستوری ای میگه: "بهتره سیگارت رو خاموش کنی آنتوان!"

آنتوان لبخند کریهی میزنه و سیگارش رو روی زمین یم اندازه و میگه: "آمبولانس رسیده جان...دارن هریت بیچاره رو میبرن.....من بهش گفتم که به هشدارم توجه کنه ولی اون گوش نکرد.....!"

جان سرشو با شنیدن این جملات بالا میاره و با خودش میگه: "چقدر سریع رفت سر اصل مطلب!"

جان به سمت تابلوی کناره شومینه برمگیره و خیلی عادی میگه: "از چه هشدار ی حرف میزنی آنتوان؟"

آنتوان میخنده و سریعاً ساکت میشه و با حالت افسوس مانندی میگه: "هریت دختر ثروتمندی بود میدونی که.... دختر عموی ثروتمند... ارث زیادی رو با از دست دادن خانوادش بدست آورد.....!"

جان خیلی مرموز بر میگردد و با طعنه میگه: "این دلیل قانع کننده ای برای کشتنش نیست نیست!"

آنتوان تیکه ی جان رو میگیره و میگه: "خیال کردی برای افرادی که قاتل هستن شرف یا انسانیت مهم جان؟"

جان نفس عمیقی میکشه و میگه: "متأسفانه بعد از این همه پرونده به این نتیجه رسیدم که متأسفانه حق با توئه!"

آنتوان از روی صندلی بلند میشه و به سمت جان میاد و پشت سرش می ایسته، پاکت سیگار رو از جیبش بیرون میاره و میگه: "سیگار؟"

جان خیلی جدی برمگردد و میگه: "از هشدار بگو!"

آنتوان با قیافه ی سردی پاکت رو برمگردونه توی جیبش و میگه: "چند شب پیش هریت به یه عتیقه فروشی رفت... یه جایی توی شهر که زن های خاله زنک بهش میگن، دارک وست!"

جان با شنیدن واژه ی دارک وست شگفت زده میشه و میگه: "همون پیرزنی که جواهرات عتیقه میفروشه رو میگی؟"

آنتوان لبخندی میزنه و میگه: "خوب شناختیش بازرس.... خودشه... همون پیرزن شیاد رو میگم!"

جان با شنیدن کلمه ی شیاد به سمت آنتوان میره و خیلی جدی میگه: "تو چی میدونی آنتوان؟"

آنتوان لبخندی میزنه و میگه: "همه میدونن.... هریت از اون پیرزن یه گردنبند خرید و از اون روز رفتارش تغییر کرد.... خیلی افسرده شد.... بد قلق شد... توی خودش فرو رفت.... اون بیرون همه معتقدن که هریت نف رین شده بازرس!"

جان خنده ی بلندی می‌کنه و در حالی که نمیتونه خندش رو کنترل کنه توی چشمای آنتوان خیره میشه و میگه: "یه آدم بالغ به یه آدم بالغ دیگه داره میگه که به خاطر یه گردنبند عتیقه یه نفر کشته شده... نه نه... ببخشید... نفرین شده؟"

آنتوان لبخندی میزنه و عکسی رو از توی جیبش بیرون میکشه و میگه: "حتی اگه نشونت بدم، این همون گردنبندی که یکی از سلاطین مصر به خاطرش نابود شده؟!"

جان از پشت میز بلند میشه و عکس رو از آنتوان میگیره و بهش خیره میشه!

بعد از چند لحظه سکوت جان سرش رو از عس بیرون میکشه و میگه: "خوب که چی؟ تو میدونی اصل گردنبند کجاست؟ تا زمانی که اصلش نباشه... مقایسه کردن و علی الخصوص نتیجه گیری کردن بی فایده است... بدون شک، تا گردنبند نباشه، ما به جایی نمیرسیم... شک نکن پسر!"

آنتوان چهرش توی هم کشیده میشه و میگه: "تا چند ساعت قبل مهمونی گردنبند توی گردن هریت بود، منم بهش اخطار دادم که بهتره دیگه اون گردنبند رو به گردنش نندازه بخصوص توی مهمونی امشب... البته نمیدونم چرا ولی هریت بالاخره حرفم رو گوش کرد و امشب گردنبند رو از خودش جدا کرد ولی متاسفانه خیلی دیر شده بود... نفرین گردنبند، کار خودش رو کرد، با توجه با این مساله... به احتمال زیاد... سرنخ شما الان توی خونه ی ماست بازرس جان!"

جان از همکاری عجیب آنتوان شگت زده میشه... اصلا نسبت به این پسر حس خوبی نداره، به همین خاطر به سمتدر میره و در حالی که در رو باز میکنه خیلی جدی میگه: "از همکاری متشکرم آنتوان... به زودی برای پیدا کردن گردنبند خونه ی شما رو هم میگردیم... بعد هم خیلی با طعنه ادامه میده: "بهتره که... بر حسب اتفاق، توی یاین مدت چیزی جابه جا نشده! متوجهی که چی میگم، پسر عموی عزیز!"

آنتوان لبخند عجیبی میزنه و خیلی خوشحال "بله ای" میگه و از اتاق خارج میشه... جان هنوز درگیر رفتار نا معقول آنتوان که الیزابت سریعا در رو باز میکنه و به سرعت وارد اتاق میشه و در حالی که نفس نفس میزنه، خیلی جدی میگه: "بازرس شما این جا دارید وقت رو تلف میکنید، در حالی که من اون بیرون شواهد مهمی رو پیدا کردم؟!"

جان شگفت زده میشه و میگه: "چی؟"

الیزابت لبخند پهنی میزنه و با غرور میگه: "اون بیرون یه چیزایی پیدا کردم بازرس! بیاید ببینید!"

جان با تعجب به دنبال الیزابت از اتاق خارج میشه و با خودش تکرار میکنه: "عجیبه... انگار این دفعه همه میخوان توی این پرونده ی عجیب همکاری کنن... و... این کار رو کمی مرموز میکنه!"

الیزابت در اتاقی رو با یک تیکه دستمال سفید به آرامی باز میکنه و دست به سینه و جدی به نقطه ای اشاره میکنه!

جان تعجب زده به اتاق خیره میشه و میگه: "متوجه منظورت نمیشم خانوم... بازرس!"

الیزابت خیلی آرام به سمت پنجره میره و با غرور میگه: "بازرس جان... نمیبینید؟ پنجره بازه!"

جان به خنده افتاده ولی با چهره ای که سعی میکنه نخنده میگه: "خانم... جیسون... پنجره ی باز به نظر شما یه سر نخ به حساب میاد؟"

الیزابت خیلی سریع و اخمالو به سمت پنجره میره و موهای بلندش رو عقب میدو و در حالی که به نقطه ای از پنجره اشاره میکنه میگه: "پنجره ی خالی نه بازرس... اما نه پنجره ای که یه نفر از داخلش... به نوعی فرار کرده و بر حسب اتفاق یه تیکه از کتش هم لای همون پنجره گیر کرده باشه!"

جان با شنیدن این جمله سریعا به سمت پنجره میره و با دقت به پارچه ی بریده شده خیره میشه... یک تیکه ی قهوه ای رنگ... از یک کت کتان، قطعا یه نفر از صحنه فرار کرده... اما کی و چرا؟

ساعت ۱۰:۱۲ شب، ویلا

جان از اتاقش خارج میشه و سمت سالن میره و خیلی جدی داد میزنه خانم ها و آقایون... متاسفانه برای ادامه ی روال پرونده ما مجبوریم که چند روزی شما رو اینجا نگه داریم... این خونه به اندازه ی کافی بزرگ هست پس بهتره هر کدومتون اتاقی رو انتخاب کنید تا ببینیم که صبح چی در انتظارمونه....

گفتن این جمله از دهان جان کافیه تا همه‌ها بالا بگیره و اعتراض‌ها شروع بشه...

جان دوباره صداها رو میخوابونه و با جدیت میگه: "امیدوارم که درک کنید دلیل ننگ داشتن شما توی ویلا چیه... حقیقتا ما هم دوست نداریم شما اذیت بشید ولی مساله‌ی یه قتل وسط... چیزی که به سادگی نمیشه از کنارش گذشت... با توجه به اینکه من میدونم همه شما درگیری‌های خودتون رو دارید... شغل خودتون رو دارید و حتی عده‌ای تون از راه دوری به اینجا اومدید ولی باید بگم... متاسفانه چاره‌ای جز اینکه چند روزی رو تا پایان پرونده تحمل کنید، نداریم... پس باز هم تاکید میکنم بهتره که به اتاق خواب هاتون برید و هشدار آخرم این که بهتره برای امنیت بیش‌تر درها رو هم قفل کنید!"

بعد از حرف‌های جان نمایی از بهت و وحشت فضای ویلا رو به خودش میگیره... همه شروع به حرف زدن میکنن اما این بار مخفیانه و با حالت پیچ‌پیچ....

کم‌کم سالن خالی میشه و هر کسی به سمت اتاقی میره ...

وقتی سالن خالی میشه، سیسیلی هراسان و با رنگ پریده‌ای به سمت جان میاد و کاغذ توی دستش رو به سمتش میگیره و میگه: "لیست مهمون‌ها... امیدوارم که به دردت بخوره پسرم!" جان نگاهی به لیست طولانی و بلند بالای توی دستش می‌اندازه و میگه: "احتمال زیاد کمک میکنه مادر!"

جان سریعا صحبتش رو با مادرش قطع میکنه و به سمت فرانک میره و به آرومی میگه: "چند دقیقه‌ی دیگه بیا داخل اتاق!"

فرانک مبهوت به چهره‌ی جان خیره میشه و میگه: "هنوز با عمو صحبت نکردی... یه چند نفر دیگه هم موندن که مو طلایی..."

جان حرف فرانک رو قطع میکنه و جدی میگه: "دیر وقت شده... درست نیست مردم رو اذیت کنیم... فردا هم میشه به این مساله رسیدگی کرد... تو که میدونی اگر بدونم جون کسی در خطر از لحظه‌ای هم دریغ نمیکنم ولی مساله اینجاست که حس میکنم قاتل طبق یه نقشه‌ی قبلی وارد داستان شده، کارش رو کرده و به زندگیش برگشته... واسه کس دیگه‌ای هم دندان گرد نکرده و نقشه‌ی جدیدی هم نداره!"

فرانک اخم هاش توی هم میره و میگه: "چیزی پیدا کردی جان؟"

جان در حالی که به سمت اتاقش میره خیلی جدی میگه: "تازه باید بگردیم تا پیداش کنیم  
فرانک... تازه باید بگردیم!"

فرانک که از حرف های پیچیده ی جان سر در نمیاره، ادای جان رو در میاره و با خودش زمزمه  
میکنه: "دو دقیقه دیگه بیا تو اتاق فرانک و با همون حالت مزحکانه پوزخندی میزنه و به خودش  
جواب میده: "چشم قربان!"

\*\*\*\*\*

فرانک وارد اتاق میشه و در حالی که صدایش رو بلند میکنه میگه: "این موش و گربه بازیا برای  
چیه جان.. بگو منم بدونم!"

جان از پشت صندلیش بلند میشه و تکه پارچه ای رو که توی پلاستیک مخصوصی قرار داده شد  
بالا میاره میگه: "چند تا احتمال داریم فرانک؟"

فرانک که در طی این همه سال همکاریش رو به خوبی شناخته و به رفتار ناگهانیش عادت کرده، با  
غرر میگه: "اصولا دو یا سه تا!"

جان میخنده و ادامه میده: "یک گزینه وجود داره فرانک... این دفعه فقط یه احتمال به حقیقت  
نزدیکه!"

فرانک کنجکاو میشه و با صورتی منتظر میگه: "باید جالب باشه!"

جان پلاستیک رو روی میز میگذاره و خیلی جدی میگه: "قاتل فرار کرده و به احتمال زیاد ما  
داریم دور خودمون میچرخیم!"

فرانک برای چند لحظه به فکر فرو میره و در حالی که انگشت اشارهش رو توی هوا تکون میده  
میگه: "قاتل فرار کرده و توی ویلا نیست..... اون وقت ما چهار ساعته توی این ویلای کوفتی چه  
غلطی میکنیم جان؟ که اون احمق روانی یکی دیگه رو هم بکشه؟!"

جان خیلی ساده پاسخ میده، همین چند ساعت پیش، الیزابت این پارچه رو لای درز پنجره ی اتاق رو به رو، پیدا کرد... قطعاً مال کُت کسی که فراری شده و احتمالاً قاتل هم هست... باور بکن، خود من هم تازه متوجه چنین چیزی شدم، از اون گذشته وقتی طرف فرار کرده ما هم کاری نمیتونیم بکنیم جز ادامه ی همین روند... اما الان نکته ی جالب تری وجود داره فرانک...!"

فرانک به سمت جان میره و در حالی که سرش رو خم میکنه تا محتوای درون پلاسیک رو دقیق تر ببینه میگه: "چی؟"

جان خیلی دقیق توی چشمان فرانک خیره میشه و میگه: "یه نفر این وسط هنوز داره بازی میکنه و تاس میندازه!"

فرانک سرش رو بلند میکنه و میگه: "قاتل جاسوس داره... اونم توی ویلا... بین مهمون ها!"

جان سرش رو به نشانه مثبت تکون میده و در حالی که به سمت شومینه میره، خیلی جدی فرانک رو مورد خطاب قرار میده و میگه: "مهم تر از اون این که قاتل انگیزه داشته فرانک... یه انگیزه ی خیلی قدیمی و با ارزش!"

فرانک چشم هاش رو ریز میکنه و خیلی سریع میگه: "پول؟"

جان پوزخندی میزنه و به شعله های آتیش خیره میشه و میگه: "عتیقه جات!"

ساعت ۱۲:۴۰ شب، اتاق جان

جان گوشی تلفنش رو در میاره و با جونز تماس میگیره ...

جان: "جونز بهتره فردا با یه گروه گشت بریم خونه ی یکی از پسر عمو هام آنتوان..."

جونز: "همونی که هریت... هم تو همون خونه..."

جان حرف جونز رو قطع میکنه و با افسوس میگه: "آره همونه..."

جونز کمی سکوت میکنه و بعد میگه: "خبری شده جان؟"

جان پوزخندی میزنه و میگه: "خیلی باید مراقب باشیم... اصلا حس خوبی ندارم... چیزی که آنتوان میخواد ذهن ما رو بهش مشغول کنه، قطعاً هدف ما نیست... اون پسر عجیبیه جونز... هم خودش و هم خواهرش... میتروسم که تله ای در کار باشه!"

جونز از حرفای جان سر در نمیاره و با کنجکاوی میگه: "باید دنبال چی بگردیم؟"

جان عکس توی دستش رو بالا میاره و در حالی که بهش خیره شده میگه: "احتمالاً به گردنبند عتیقه از دوران سلاطین مصر!"

نفس توی سینه ی جونز حبس میشه و میگه: "خیلی سنگین شد... ما با کیا طرفیم جان؟"

جان نگاهی به فرانک که پشت سرش ایستاده می اندازه و میگه: "یا به گروه خیلی بزرگ که قاچاق عتیقه میکنن یا به عده آفتابه دزد!"

جونز خیلی سریع میگه: "یعنی گردنبند اصل نبوده؟"

جان پاسخ میدهد: "شاید... نمیدونم... فعلاً باید دنبال چیزی بگردیم که منشا نفرین به حساب میاد!"

صدای جونز در هم میره و با اعتماد خاصی میگه: "فکر نمیکنی این یکی دیگه خیلی بچه گانه است، تو به نفرین اعتقاد داری... کی چنین چیزی رو گفته؟"

جان به عکس نگاهی می اندازه و میگه: "آنتوان و خواهرش... چنین چیزی رو اظهار

کردن... راستش شکل گردنبند که زیاد از حد وسوسه انگیزه ولی خودش رو نمیدونم..."

جونز نفس عمیقی میکشه و میگه: "از کجا معلوم اصل داستان روی این گردنبند عتیقه میچرخه... شاید قضیه چیز دیگه ای باشه جان!"

جان چند ثانیه سکوت میکنه و بعد میگه: "تنها سر نخ فعلی همینه رئیس!"

جونز سریعاً میگه: "شاید میخوان ذهنه رو منحرف کنن جان... اطراف جنازه رو خوب بررسی کردید...؟"



جان به تیکه پارچه ی روی میز خیره میشه و میگه: "جونز...اگر یک لیوان سمی، یک تیکه پارچه لای جرز پنجره...چند تار موی طلایی...و رد پای از یک گردنبند عتیقه رو کنار هم بگذاریم به چی میرسیم؟"

جونز خنده ای میکنه و میگه: "قاتل مو طلایی هریت رو مسموم کرده، گردنبند رو از این دختر دزدیده و از پنجره فرار کرده، در لحظه ی آخر هم کتش به پنجره گیر کرده...، طرح دیگه ای داری جان؟"

جان گفته های جونز رو بررسی میکنه و میگه: "شاید اونی که از پنجره فرار کرده، یه سر باز بوده...شاید هنوز شاه شطرنج توی ویلاست...گرچه اونا معتقدن گرنبد همراه هریت نبوده... شاید هم بعد از مسموم کردن این دختر متوجه چنین چیزی شده باشن...درست وقتی که خیلی دیر شده و هریت به قتل رسیده...پس تنها راه ممکنه فرار...اما چرا از پنجره...هنوز نمیدونم!"

جونز کمی فکر میکنه و میگه: "اگه قاتل هنوز توی ویلاست، این طوری همه کس دیگه ای رو به عنوان قاتل میشناسن، شاید یه فرد مو طلایی، درسته؟"

جان به فرانک نگاهی می اندازه و میگه: "از مهم تر این که ما قاتل رو اشتباهی بشناسیم جونز!"

جونز خنده ی بلندی میکنه و میگه: "خوبه...خوبه...همه ی جوانب رو بررسی کن...این اداره با وجود بازرسی مثل، هیچ وقت نگران نمیشه جان...فردا با گروه گشت خونه ی پسر عموی مشکوکت رو میگردیم...راستی این آنتوان مو طلایی نیست؟"

جان خنده ای میکنه و میگه: "چرا...و همین باعث میشه حس کنم، یه خبراییه!"

جونز به جان اطمینان میده که همه چیز درست میشه و ارتباط رو قطع میکنه، اما جان همچنان به فرانک خیره شده... که بعد از قطع تماس فرانک سریعا جلو میاد و با لبخند پت و پهنی به شوخی میگه: "این سوزان هم مو طلاییه ها...به هر حال میدونم که تو همیشه با انصاف جلو رفتی جان ولی این آخرین شانسته که از دستش خلاص بشی...!"

جان با این حرف فرانک خنده ی محوی روی لباش میشینه و تکرار میکنه: "سوزان؟!"

جان به فرانک نزدیک میشه و میگه: "نباید بی گذار به آب بزنیم... اون ها همین رو میخوان که ما اشتباه کنیم... یادت نرفته که توی پرونده ی قبلی نزدیک بود جونمون رو هم از دست بدیم... سر و کله زدن با یه دختر افاده ای مثل سوزان قطعاً راحت تر از روبه رویی با یه قاتل فرانک...."

جان با گفتن این جمله به سمت اتاق خوابش میره اما فرانک در حالی که به سمتش میدوه داد میکشه: "هی جان چی تو کلته؟ نکنه میخوای با این دختره ی دیوونه سوزان ازدواج کنی؟"

ساعت ۶ صبح، پشت در خانه ی آنتوان آکویینی

جونز: "دقیقا باید دنبال یه گردنبند عتیقه باشیم جان؟"

جان: "نه هر چیزی که به نظرمون ممکنه ربطی به پرونده داشته باشه رو جمع می کنیم..."

جونز: "جان به نظرت اینکه آنتوان خیلی راحت کلید خونس رو در اختیار ما قرار داد تا بدون حکم قانونی خونه رو بگردیم، مشکوک نیست؟"

جان در حالی که توسط کلید در خانه رو باز میکرد، با لحن عجیبی گفت: "این مرد همه چیزش عجیبه جونز همه چیزش!"

جان وارد خونه میشه و رو به گروه گشت میگه: "از اتاق هریت شروع کنید... باید دنبال گردنبندی شبیه این عکس باشید... سعی کنید هر چیز مشکوکی که میبینید رو اطلاع بدید، فرانک تو هم برو کمکشون کن... شاید اثر انگشت خاصی رو پیدا کردی! من و جونز هم میرم سراغ اتاق آنتوان!"

همه به سمتی حرکت میکنند...

جان از پله ها بالا میره و در اتاق آنتوان رو باز میکنه و وارد اتاق میشه....

جونز نگاهی به دیوار که پر شده از عکس های یادگاری می اندازه و میگه: "به نظر نمیو مد پسر عموت این قدر خانواده دوست باشه جان!"

جان پوزخندی زد و بی اعتنا به رئیسش میگه: "همه چیزش تظاهر... درست مثل خواهرش..!"

جان به سمت کمد لباس های آنتوان میره و به اونها خیره میشه... چقدر کت و شلوار... همگی هم از مارک های معروف با عطر های خاصی که منحصر به فردشون کرده... عمو خیلی خوب به به خانوادش رسیدگی میکنه... جان برای یکی لحظه احساس میکنه چقدر از زندگیش دور شده و خیلی وقته که به خرید نرفته... آه بلندی میکشه و سعی میکنه کل کمد ها.. لباس ها و تمایم اشیاء رو بررسی کنه... ولی دریغ از یک نشونی...

جان در حالی که یکی از کت ها رو بیرون میکشه ، صدای جونز اون رو به خودش میاره : "جان این جا رو ببین!"

جان بر میگردد و نوی دست های جونز یک دستبند خیلی گرون قیمت میبینه...

در حالی که به جونز نزدیک میشه، جونز دست بند رو بررسی میکنه و میگه: "خیلی عتیقه به نظر نیما... طرح روش کاملاً بر اساس کلاسیک جدید و مدرن کار شده ولی با این که عتیقه نیست قطعاً گرون قیمته...!"

جان خیلی دقیق به دست بند خیره میشه... به سنگ های قرمز رنگ و براقش که ناگهان متوجه حروف تایپ شده ی روی یکی از سنگ ها میشه: "mashal"؟

جان دستبند رو به سمت جونز میگیره و میگه: "این یه مارک جونز؟"

جونز میخنده و میگه: "بعید میدونم جان... مارشال یه اسم اما روی این دستبند چه معنایی میده رو نمیدونم...!"

جان دست بند رو داخل پلاستیک مخصوص حفاظت می اندازه و میگه: "همه جا رو گشتی جونز؟"

جونز نفس مایوسی میکشه و میگه: "همه جا رو... البته..."

که ناگهان فرانک در اتاق رو باز میکنه و میگه: "جان ما ساعت هاست که داریم میگردیم.. خبری از گردنبند عتیقه نیست که نیست... نه توی اتاق هریت و نه اتاق سوزان و بقیه... ضاهراً پسر عموی به ظاهر مهربونت یه چیزی از خودش پرونده... ما حتی تو این خونه هیچ سر نخي هم پیدا نکردیم... هیچی... راستی شما به کجا رسیدید؟"

جان دستبند رو بالا میاره میگه: "یه نقطه ی مبهم دیگه!"

فرانک به جان نزدیک میشه و ذوق زدگی عجیبی میگه: "عتیقه است نه؟"

جونز سریعا پاسخ میدهد: "به نظر نمیاد!"

جان ادامه میدهد: "فکر کردی به همین راحتی قاتل رو پیدا میکنیم؟ هزار دفعه فرانک... خصومت

به خاطر ازدواج با جولیا از آنتوان کنار بزار و مثل یک بازرس منطقی رفتار کن!"

فرانک پوز خندی میزنه و میگه: "خصومت..بهرتره یادآوری کنم جناب بازرس منطقی...ما واقعا

پیشرفت چشم گیری داشتیم....خیلی عالیه چون به یه نقطه ی مبهم دیگه رسیدیم، عالیه

نه.....پوف!"

جان وسایلش رو بر میداره و بلند میگه: "بر میگردیم خونه....شاید اونجا چیزی باشه که ما روبه

سر نخ برسونه...!"

فرانک به تبعیت از جان پشت سرش راه می افته که جان کتش رو از روی چوب لباسی بلند

میکنه و به سمت در میره ...

که ناگهان می ایسته و به نقطه ی محوی خیره میشه....

جان به حالت پرسشی رو به همکارانش میگه: "اون یه کمد نه؟"

فرانک بلند زیر خنده میزنه و میگه: "خیالاتی شدی جان؟ نه اونجا کشتی، نه نه یه

هوایماست...معلومه که دیوار...!"

جان کتش رو روی زمین رها میکنه و به دیوار رو به روش دست میکشه...بعد هم کمی به سمت

جلو هلش میدهد و به صورت خیلی ناگهانی دیوار کمی جابه جا میشه....

جان رو به کمدی پر از کلاه گیس های رنگ و وارنگه رو به رو میشه و با تمام قدرتی که داره کلاه

گیس مشکی رنگ رو بیرون میکشه و با بهت میگه: "دیدید دیوار نیست!"

ساعت ۷:۲۰ صبح، خانه ی آنتوان

جان رو به فرانک می ایسته و میگه: "همه ی کلاه گیس ها رو میبریم، خوب شد که جونز سریعا به اداره رفت تا سریع تر خونه رو محاصره کنیم و اجازه ی رفت و آمد به کسی ندیکم... گرچه ترجیحا حس میکنم خیلی هم محاصره کردن این خونه کار درستی نیست... ما هنوز سر نخ های قوی ای نداریم و ممکنه اینجا تنها جایی باشه که قاتل بهش پناه میاره و این کار باعث فراری دادنش بشه...!"

فرانک چشمش رو درشت میکنه و داد میزنه: "این جا خونه ی مقتول جان... چرا قاتل باید برگرده این جا... ما بری انگشت نگاری باد همه جا رو بررسی کنیم... در ضمن همه ی کلاه گیس ها به چه دردمون میخوره، نکنه قراره کچلی بگیری و نگرانی که بهت زن ندن؟"

جان به طنز توی لحن فرانک توجهی نمیکنه و به صورت همکاری خیره میشه و با جدیت میگه: "باید بفهمیم جولیا مردی رو ندیده که احيانا یکی از همین کلاه گیس های مشکی روی سرش بوده و به هریت نوشیدنی داده؟"

فرانک متوجه منظوره جان میشه و با خم های در هم میگه: "از کجا معلوم که اون شخص کلاه گیسش رو برگردونده باشه اینجا... از کجا معلوم اون فرد با آنتوان در ارتباطه... از کجا معلوم این کمد همون جایی که قاتل کلاه گیسش رو میذاره... این خیلی مسخرست جان... بر فرض که قاتل تغییر چهره هم داده باشه، اون تا الان تمامی مدارک علیه خودش رو که احتمالا شامل همون کلاه گیس مشکی مذکور هم میشه رو نابود کرده... نه اینکه بیاد بگذارش تو این کمد مخفی... احتمالا راز پنهانی بودن این کمد چیز دیگه...؟"

جان خیلی خونسرد رو به فرانک میگه: "احتمال این که یکی از این کلاه گیس ها مرتبط با قاتل و قتل هریت باشه و الان هم بر حسب شانس ما کشفش کرده باشیم، یک درصده اما همیشه نادیده گرفتش فرانک... به این فکر کن که شاید اون فرد یک آدم کودن باشه و دیشب به این خونه برگشته و به شکل معجزه آسایی برای ما یک نشونه گذاشته...!"

فرانک پوزخندی میزنه و شاید برای اولین بار در عمرش مثل یک بازرسی میگه: "گردنبند عتیقه رو پیدا نکردیم... داستان داره هر لحظه پیچیده تر میشه... از اون طرف یه عده آدم هم به نوعی توی خونه ی تو زندونی شدن، اون وقت تو توی خونه ی پسر عموی مشکوک منفورت منتظر سرنخ های یکی درصدی هستی جان؟ اصلا اگه واقعا قاتل پاش رو تو این خونه گذاشته باشه یا

ریگی توی کفش پسر عمومی تو باشه که نیامد در بست خورش رو در اختیار ما بگذاره تا لو بره... نیمهگذاره تا ما خورش رو بگردیم، اصلا خودش رو وسط نمیکشه... از گردنبد حرف نمیزنه... جان شاید به قول تو قاتل این بار کودن یا احمق باشه... اما متاسفانه نمونه ی بارز هوش و ذکاوت که رو به روته... پسر عمومی عوضیت آنتوان... کسی که تو رو... من رو... یه عده پلیس رو اینجا کشونده اونم به بهونه ی گردنبد عتیقه ای که شاید هرگز وجود نداشته و نداره... جان تمرکز کن و ببین شاید داستان مرگ هریت چیز دیگه ای باشه و اینا همه یه نقشه است از طرف آنتوان دیوونه... من مطمئنم که پسر عمومی مجردت این قدر ها هم ساده نیست که دست از پا خطا کنه و خودش رو بندازه وسط یه عده پلیس و اجازه بده خورش ور بگردیم... این کلاه گیس رو پیدا کنیم و بهش دست بند بزنیم... به نظر خودت این منطقیه...؟"

جان کمی به حرف های فرانک فکر میکنه با اینکه میدونه فرانک یه خط در میونه به آنتوان فحش داده تا نفرتش رو خالی کنه... اما این بار حرفاش به حقیقت نزدیکه... پس نفس عمیقی میکشه و انگشت اشارش رو بالا میاره و میگه: "حرفت منطقی فرانک... چرا باید در صورت هم دست بودن آنتوان با قاتل یا محتمل تر قاتل بودن آنتوان، این فرد خورش خیلی راحت در اختیاره ما بگذاره تا علیهش مدرک جور کنیم... چرا؟...؟"

فرانک در سکوت به جان خیره میشه... اصولا در این جور مواقع ساکت میمونه تا جان جمله ی همیشگیش رو تکرار کنه

جان سکوت رو میشکنه و با چشمانی که انگار چیزی کشف کردند، رو به همکارش میگه: "چند احتمال وجود داره فرانک...؟"

فرانک با شنیدن این جمله ی نفس راحتی میکشه و با خودش میگه: "خوبه، حداقل بالاخره به نتیجه رسید و مغزش رو به کار انداخت... این جور مواقع میتونم اعتراف کنم... میتونه حتی فیونا پرنسس شهر فار اوی رو هم از دست اژدهای بدجنس نجات بده، چه برسه به ما که مطمئنا و بدون شک یک سری بازرسی بیچاره ایم...". فرانک از تصویری که از جان داره خندش میگیره و دوباره با خودش میگه: "جان بر خلاف استعدادش هیچ وقت شرک کسی نمیشه و ازدواج نمیکنه... اون همیشه یه مرد تنها میمونه و آخر سرم میون یه مشت پرونده ی خاک خورده

میمیره! "فرانک این بار از این تصورش حرصی میشه و افسوس میخوره پس با غرولند سرش رو بالا میاره و مثل همیشه با غرغر تصنعی ای میگه: "اصولا دو یا سه تا احتمال جان!"

جان به رفتار همکارش میخنده و میگه: "نه فرانک.. این پرونده بر خلاف همیشه کاملا یک احتمالیه... اینجا فقط یه گزینه برای ما میمونه... آنتوان میخواد ما سر نخ پیدا کنیم تا به قاتل برسیم و قاتل هم به سزاش... اون معتقد که قاتل توی این خونه است... اما اشاره ای بهش نمیکنه و غیر مستقیم وارد میشه... از گردنبند شروع میکنه... گردنبندی که احتمالا انگیزه ی قاتل... گردنبند کجاست؟ آنتوان میگه توی این خونه ست، پس به نوعی داره به این اشاره میکنه که قاتل هم باید همین اطراف باشه... ما گردنبند رو پیدا نکردیم... اما سر نخ هایی که مد نظر آنتوان بود، الان تو دستامونه، پس گردنبند شاید فقط یک راهنما بوده واسه سوق دادن ما به این خونه... آنتوان میخواد به نفع خودش تاس بریزه اما خیلی محافظه کارانه عمل میکنه..... پشت پرده و مخفیانه....

فرانک، ما از همه ی شواهد موجود به این نتیجه میرسیم که مسقیم یا غیر مستقیم، و یا به هر دلیل نا شناخته ای آنتوان قاتل نیست.. حتی همکار قاتل هم نیست... بلکه دشمنشه!"

جان سوار ماشین میشه و خیلی جدی رو به فرانک میگه: "وسایل رو ببر اداره و کامل همه رو بررسی کن... اثر انگشت مشکوک... مارک مشکوک... هر چی...."

کارت که تموم شد، با کلاه گیس مشکلی ها بیا ویلا... باید برم سراغ جولیا... فعلا کاری نداری؟"

فرانک با دستانی پر به سمت پنجره ی ماشین خیره میشه و میگه: "خیلی به جولیا فشار نیار... خواهرت دختر حساسی جان!"

جان اخم میکنه و با داد میگه: "خواهرم رو خودم خوب میشناسم، تو نمیخواد نگرانش بشی... والا... از دست شما خواستگارا.. اون از آنتوان.. اینم از تو..."

جان بعد از گفتن این جملات پاش رو روی گاز میگذاره و از فرانک دور میشه ...

اما فرانک هنوز خیره شده به ماشین جان و با خودش میگه: "وای به حال روزی که تو بخوای عاشق بشی جان... احتمالا بیچارمون میکنی!"

ساعت ۹:۱۰ صبح، ویلا

جان در حالی که کتتش رو از تنش در میاورد وارد ویلا میشه و همه ی فامیل و دوستان رو پای میز صبحانه میبینه، برای یک لحظه در چهره ی تک تک مهمان ها خیره میشه.. عصبی میشه و نگرانه... چطور از میان خانوادش باید به دنبال قاتل بگرده مگر توانایی چنین کاری رو هم داره؟ مگر میتونه... جان به خودش نهیب میزنه که باید مقاوم باشه پس...

پشت میز صبحانه میشینه و به همه سلام میکنه....

آنتوان با لبخند عجیبی به صورت جان خیره شده...

جان هم لبخند تلخی بهش میزنه که بیش تر شبیه پوزخند...

صورتش رو میچرخونه که نگاهش با نگاه بشاش سوزان متلاقی میشه....

کلا اشتهاش کور میشه و با خودش میگه: "حتی اگه آخرین زن روی کره ی زمین باشه...!"

به حرف خودش میخنده و رو به پدرش هنری میگه: "امیدوارم که در کنار دوستانت خوش بگذره بابا!"

هنری که مغموم به میز خیره شده سرش رو بلند میکنه و روبه سیسیلی میگه: "بهتر نبود بازرس دیگه ای رو مامور این کار میکردن؟ چرا پسر من باید درگیر این مساله بشه سیسیلی؟"

جان متوجه منظور پدرش میشه و میگه: "از پَسِش بر میام بابا نگران نباش!"

هنری نگاه نگرانی به پسرش می اندازه و میگه: "شک ندارم ولی دلم میخواد این شغل رو کنار بگذاری جان... دلم نمیخواد مثل پرونده ی قبلی بهت صدمه برسه پسرم!"

جان لبخند گرمی به پدرش میزنه و میگه: "دوست داری یه خانواده داشته باشم و توی مزرعه کار کنم... مثل خودت یا پدر بزرگ!"



هنری خنده ای می‌کنه و میگه: "ما خانواده ی ثروتمندی هستیم جان، ثروتی که از پدربزرگانته به ما ارث رسیده کم نیست..... تو یه شغل ساده هم کفاف زندگیت رو میده.... پس شغلت رو عوض کنی هم جای نگرانی نیست....!"

سیسیلی با ذوق رو به درتی می‌کنه و میگه: "به زودی بعد از حل شدن همه ی این مسائل پسر م ازدواج می‌کنه، خودم براش یه دختر خوب رو پیدا می‌کنم..... این عالی نیست؟"

برقی از نگاه سوزان می‌گذره و به آرامی میگه: "این عالی خاله سیسیلی!"

عمو جرج تکه نانی از روی میز برمیداره و میگه: "شخص خاصی هم مد نظرشه؟"

سیسیلی به‌جان نگاه می‌کنه و با آرامش میگه: "نمیدونم... شاید..."

دکتر واتسون که در کنار جان نشسته به سمت گوش جان خم میشه و به آرومی میگه: "انگار برات خوابای زیادی دارن مرد جوان!"

جان به سمت واتسون خم میشه و بدون اینکه نگاهش کنه، با خونسردی و کنایه میگه: "منم براشون خوابای زیادی دارم دکتر!"

ساعت ۵:۱۰ صبح، اتاق جان

جولیا: "اتفاقی افتاده جان....؟"

جان به سمت خواهرش میره و میگه: "ما توی خونه آنتوان یک سری کلاه گیس پیدا کردیم... شاید کسی که تو دیدی مو مشکلی بوده... و از پشت نوشیدنی رو به هریت داده از همون کلاه گیس‌ها استفاده کرده باشه!"

جولیا کمی فکر می‌کنه و میگه: "شاید.. حالا کلاه گیس‌ها همراهته؟"

جان به سمت صندلیش میره و میگه: "نه، پیش فرانک اند... داره بررسیشون می‌کنه...."

جولیا نگاهش مهربان میشه و با احساس میگه: "همه ی مشکلات این پرونده روی دوش فرانک... من واقعا خوشحالم که فرانک مثل یه مرد کنارته جان!"

جان پوزخندی میزنه و به احساسات خواهرش میخنده و توی ذهنش میگه: "چقدر مشکلات این پرونده روی دوش فرانک واقعا!"

جان به آرومی سرش رو بالا میاره و توی صورت جولیا خیره میشه و تیری در تاریکی می اندازه و بی هوا میگه: "تو چیزی دیگه ای نمیدونی جولیا؟ این که چرا این اواخر هریت مشوش بوده و یا این که چرا اون تازگی یک گردنبند عتیقه خریده بوده؟"

جولیا کمی نگران میشه و با من عرق روی پیشونیش رو پاک میکنه و میگه: "من چرا باید بدونم چ... چرا.. نگران بوده... اصلا به من چه...!"

جان متوجه تغییر حالت ناگهانی خواهرش میشه و ضربان قلبش بالا میره... نگران میشه و توی ذهنش با خودش میگه: "یعنی جولیا چی میدونه که پنهان میکنه..."

از روی صندلی بلند میشه و به سمت خواهرش میره و با بغض مردونه ای میگه: "جولیا... پای تو که وسط این پرونده ی کثیف نیست... جواب من رو بده... پای تو که وسط این قتل کثیف نیست، هست؟"

اشکی از صورت جولیا پایین میریزه و با گریه میگه: "من اون گردنبند رو دیدم... با هم رفتیم و خریدیمش... من و هریت و الیزابت..."

سه تایی..."

ار یه مغازه ی عتیقه فروشی توی کوچه ی فورد... یه زیرزمین متروکه که یه پیرزن اداره اش میکنه... اون پیرزن میگفت... این گردنبند نحس... نفرین خیلی ها پشتش... خیلی ها رو کشته اما چشم هریت رو گرفته بود... من بهش گفتم که نباید اون گردنبند رو بخره اما گوش نکرد..."

شاید واقعا هریت در اثر نفرین گردنبند مرده... من متاسف ام که نتونستم نجاتش بدم...!"

جان داستان خواهرش رو میگیره و سعی داره که آرومش کنه...

جولیا مدام گریه میکنه و از از جان عذرخواهی میکنه...

جان صورت جولیا رو بالا میاره و میگه: "چیز دیگه ای باقی نمونده که نگفته باشی؟"

جولیا سرش رو تکون میده و با ترس به چشمای جان خیره میشه....

جان هنوز نمیتونه با ترس اینکه خواهرش یه چیز هایی میدونه غلبه کنه.... در حال جدال با بازرس بودن و برادر بودن که در ناگهان باز میشه و فرانک میاد تو و با داد میگه: "کلاه گیس ها بی فایده بودن جان ولی حدس میزنم فهمیده باشیم مارشال کیه!"

فرانک سریعا متوجه نگاه های بین جان و جلیا میشه و ناگهان سکوت میکنه....

جولیا با شنیدن اسم مارشال سریعا رنگ صورتش میپره ...

اما جان این بار با جدیت تمام به خواهرش خیره میشه و با عصبانیت داد میزنه: "مارشال کیه جولیا؟"

جولیا رنگش کاملا سفید شده و ترسیده... به آرامی زبان باز میکنه و میگه: "تا جایی که من میدونم مارشال از هریت خاستگاری کرده بود ولی هریت جواب رد داده بود.....!"

فرانک نزدیک تر میاد و به آرومی سعی میکنه به جولیا آرامش بده و میگه: "تو مارشال رو میشناسیش کیه جولیا؟"

جولیا کمی با لباسش ور میره و با ترس میگه: "مارشال برادر الیزابت فقط.....!"

جان فکر میکنه جولیا دوباره میخواد عذر خواهی کنه پس برمیگرده و با صدای بلندی میگه: "بعدا خبرت میکنیم واسه قضیه ی کلاه گیس ها.. برو یکم آب بخور... فرانک، تو هم بگو این دختره الیزابت بیاد تو ببینیم داداشش کجای پرونده ی قتل ماست!"

ساعت ۱۰ صبح، اتاق جان

جان پشت صندلی مخصوصش نشسته و به زن بازرس رو به روش خیره شده....

که الیزابت ناگهان به حرف میاد و میگه: "خوب آره .... متاسفانه برادر من خاستگار هریت بود ولی این خاستگاری به ازدواج نینجامید، پس مشکلی نیست!"

جان پوزخندی میزنه و میگه: "به نظر شما واقعا مشکلی نیست؟"

الیزابت سرش رو پایین می اندازه و به آرامی می‌گه: "نه وقتی برادرم مُرده آقای آکوینی!"

جان برای یک لحظه متعجب میشه و سکوت میکنه ولی بعد خیلی آروم می‌گه: "متاسفم!"

الیزابت به میز خیره میشه و می‌گه: "برادرم یک مامور مخفی پلیس بود... و عملیات قبلی به قتل رسید... راستش هریت هم بابت شغل برادرم بهش جواب رد داد... مارشال مرد نترسی بود و این هریت رو می ترسوند... به طوری که آخرش برادرم توسط شلیک گلوله به قتل رسید و هریت هم.....!"

فرانک سریعاً جلو میاد و دستبندی رو که توی اتاق آنتوان پیدا کردن رو به الیزابت نشون میده و می‌گه: "این دستبند براتون آشنا نیست خانوم؟"

الیزابت با دیدن دستبند تعجب زده میشه و می‌گه: "این آخرین هدیه ای بود که برادرم به هریت داد تا نظرش رو برای ازدواج عوض کنه... دست شما چیکار میکنه آقای فرانک؟"

جان نفس عمیقی میکشه و با کنایه می‌گه: "جای جالبی پیداش کردیم!"

الیزابت سرش رو بالا میاره و با غرور می‌گه: "نمیدونم چرا حس میکنم همونایی که برادرم رو به قتل رسوندن، توی قتل هریت هم دست دارن!"

جان از پشت میزش بلند میشه و می‌گه: "برادرت نتونست قبل از مرگش قاتلین پروندش رو دستگیر کنه؟"

الیزابت پوزخندی میزنه و می‌گه: "اون کثافت ها خیلی گردن کلفت بودن بازرس... خیلی!"

جان جلو میره و با بهت به صورت الیزابت خیره میشه و می‌گه: "داستان پرونده ی برادرت چی بود... مشتاقم که بدونم..!"

الیزابت نفس عمیقی میکشه و می‌گه: "مارشال یه مامور مخفی بود که داشت دنبال گروهی میگشت که قاچاق عتیقه میکردن، اون دیر جنبید بازرس، قاتلینخیلی زودتر از اون وارد عمل شدن... اونا حاضرین واسه خواسته هاشون آدم بکشن... خیلی راحت... خیلی... راستش برادر ساده ی من این رو خیلی دیر فهمید...!"

جان خیلی سریع خم میشه و روبه الیزابت میگه: "داستان گردنبنده عتیقه چیه؟ انکار نکن که میدونم موقع خریدنش همراه هریت بودی!"

الیزابت لبخندی میزنه و میگه: "بازار گرمی اون پیرزن تا کجا کشیده شده؟! خوب راستش، بعد از مرگ برادرم توسط اون افراد مدام دلم میخواست تمامی افرادی رو که عتیقه میفروشن توی شهر زیر نظر بگیرم تا به اصل کاری ها برسم... که یک روز توسط اداره ی مارشال متوجه شدم، یک عتیقه فروشی به صورت غیر قانونی داره کار میکنه... اما باید منطقی و بی سر و صدا جلو میرفتم.. بدون اینکه رد پایی از خودم به جا بگذارم... به همین خاطر به هریت که میدونستم عاشق این جور چیز هاست خبر دادم و ما تصمیم گرفتیم که با هم به اونجا بریم، اما متاسفانه هریت اون روز جولیا رو هم با خودش آورد و ماجرا پیچیده تر شد... آنتوان هم که توسط هریت متوجه جولیا هم همراه ماست، همون روز تصمیم میگیره همراه ما بیاد تا جولیا رو ببینه و خودی نشون بده.... در کل اصلا چیزی نشد که من میخواستم... بی سرو صدا و مخفیانه... اونجا فروشنده یه پیزنه بود و برای اینکه جنسش فروش بره از روش عکس استفاده میکرد.. یکی به نعل میزد یکی به میخ.... میگفت این گردنبنده توی دنیا تک... یکی از سلاطین مصر اون رو به گردن می انداخته... به انسان قدرت میده ولی نباید درگیر نفرینش بشی.... این گردنبنده آرزوی هر زنی ولی نفرین شده است.... بهتره که نخرینش.... چون سنگ قرمز رنگ وسطش، این قدر غیراتش زیاد و این قدر سنگین وزنه که ممکنه جوری انسان رو بگیره که نتونی باهاش در بیوفتی.... کلا سه خط تعریف میکرد... نیم خط از نفرین میگفت.... این قدر گفت و گفت و گفت که هریت وسوسه شد و گردنبنده رو خرید....

منم اصلا فراموش کردم که واسه چی اومده بودم توی اون عتیقه فروشی....

کلا توی راه برگشت هم جولیا مدام غر میزد و میگفت: "مگه ندیدی پیرزن گفت گردنبنده نفرین شده است.. پس چرا خریدیش هریت.... آنتوان هم که میخواست خودی نشون بده مدام حرف های جولیا رو تایید میکرد و لبخند میزد....."

همین...متأسفانه داستانی که این قدر برای شما بزرگش کردن...همین بود بازرس، من معتقدم نفرنی در کار نیست.. باید دنبال کسانی بگردیم که اینفرین رو ساخت و این شایعه رو درست کردن...همون کسانی که برادر من رو به قتل رسوندن!"

با تموم شدن داستان فرانک به صورت ناخودآگاه صورتش توی هم میره و با صدای آرومی بدون توجه به الیزابت میگه: "کثافت آنتوان...واسه من میخواد خودی نشون بده...!"

جان بی توجه به حرف فرانک به الیزابت خیره میشه و میگه: "من هم حس میکنم همه ی این مسائل به هم مربوطه! بررسی میکنم و اگر مساله ای رو متوجه شدم...شما رو با خبر میکنم!"

الیزابت از روی صندلی بلند میشه و به سمت در میره که صدای جان باعث میشه از حرکت بایسته!

جان خیلی جدی رو به الیزابت میکنه و با تمام نگرانی میگه: "بهتره شما خودتون رو قاطی قتل هریت نکنید خانوم...شمای پلیسی یا احساس خواهرانه و یا احترام دوستانتون رو فرموش کنید...اینجا همه چیز خیلی خطرناکه!"

الیزابت بدون اینکه جوابی بده به فکر فرو میره و از اتاق خارج میشه ....

جان رو به فرانک میکنه و با عجله میگه: "از کجا فهمیدید، مارشال برادر الیزابت؟"

فرانک سریعاً پشت میز میشینه و میگه: "دستبند رو که در آوردم تا بررسی کنم و دنبال اثر انگشت بگردم و حروف نگاری کنم یا رمز گشایی، روبرت اومد بالای سرم و گفت، این دستبند رو از کجا پیدا کردم؟"

منم بهش گفتم که توی خونه ی یکی از مظنونین به قتل پیدا شده!"

اونم هول میشه و سریعاً میگه: "هریت کسی رو کشته ...قتلی مرتکب شده؟"

منم با شنید اسم هریت کنجکاو میشم و میگم: "هریت به قتل رسیده روبرت!"

اونم متعجب میشه و با افسوس میگه: "این دستبند رو آخرین بار مارشال دوست من و کسی که عاشق هریت بود به من نشون داد و گفت میخواد قبل ماموریت آخرش، دوباره ازش خاستگاری کنه...!"

منم با عجله از روبرت پرسیدم که چی راجع به مارشال میدونه که اون هم گفت مارشال یکی از مامورهای مخفی پلیس و خواهرش هم توی تیم بازرس های پلیس فرانسه است....روبرت گفت که اونها سالهاست دارن به صورت مخفیانه در قسمت شمالی فرانسه به تیم پلیس خدمت میکنن...اون هم بدون این که کسی متوجه بشه...!"

جان سرش رو تکون میده و میگه: "میبینی فرانک...بدون اینکه بخوایم، همه چیز داره مثل یک جورچین در کناره هم قرار میگیره...شاید روح مارشال داره کمکمون میکنه!"

فرانک خودش رو جمع میکنه و با ترس میگه: "خواهشا دیگه از روح و این جور چیزها حرف نزن جان.....از پرونده ی قبلی تا الان هنوزم بعضی شب ها کابوس میبینم!"

جان لبخندی میزنه و میگه: "بلند شو مرد، آماده شو باید بریم عتیقه فروشی!"

فرانک سریعاً از روی صندلی بلند میشه و با تعجب داد میزنه و میگه: "عتیقه فروشی؟ من شبیه زن هام جان یا تو خطای دید پیدا کردی اخیراً؟"

جان بلند میخنده و با کنایه میگه: "رقیبت آنتوان خوب بلده خودی نشون بده فرانک، یادت رفته؟!"

جولیا از ماشین پیاده میشه و با لحن نگرانی میگه: "همین جاست!"

جان در ماشین رو قفل میکنه و میگه: "باید بریم داخل....یه نگاهی بندازیم...!"

فرانک به سمت در عتیقه فروشی میره و نگاهی به داخل میندازه که ناگهان در باز میشه و پیرزنی عبوس جلوی در ظاهر میشه و میگه: "اینجا چی میخواید.....؟ها قیافه ی شما خیلی برام آشناست زن جوان....تو همونی نیستی که دوستت اون گردنبند عتیقه رو خرید؟"

جولیا نگاهی به جان می اندازه و با نگرانی میگه: "برادرم با شما کار داره!"

پیرزن نگاهی به اطرافش می اندازه و خیلی آروم میگه: "بیاید داخل....اون تو حرف میزنیم."

\*\*\*\*\*

جان نگاهی به عتیقه های اطرافش می اندازه...مغازه پر از انواع گردنبند ها...ظرف های طلا... لیوان های نقره...مجسمه های حیوانات...جان سرش میچرخونه و چشمش به یک مار خشک شده می افته....

نگاهش منجز میشه و به سمت پیرزن بر میگردد و میگه: "شما این عتیقه جات رو از کجا میارید؟"

پیرزن پوزخندی میزنه و میگه: "بعید میدونم ربطی به شما داشته باشه آقا!"

جان کارت شناساییش رو در میاره و خیلی بلند میگه: "بازرس جان آکویی هستم از اداره تحقیقات جنایی....در ضمن باید یادآوری کنم...مقتول قبل از مرگش از مغازه ی شما یک گردنبند عتیقه ی نفرین شده خریده که این یعنی احتمالا پای شما هم گیر باشه!"

پیرزن اخم هاش توی هم میره و داد میکشه: "خریده که خریده...شما هر کسی که میخوای باشه...من رو بگو شما رو راه دادم داخل....پیش خودتون چی فکر کردید؟من دزدم یا قاتل؟"

فرانک یک قدم به جلو برمیداره و میگه: "ما چیزی فکر نمیکنیم، فقط شما باید با ما همکاری کنید و به سوالاتمون پاسخ بدید خانم!"

پیرزن روش رو بر میگرددونه و میگه: "من که بهش گفتم اون گردنبند نفرین شده است...و هر کس اون رو خریداری کنه با مرگ فاصله ای نداره اما اون دختر به حرف من گوش نکرد...پس مقصر پرونده ی قتل شما خودشه...!"

جان به پیشخوان نزدیک میشه و میگه: "پس نمیخواید حرف بزنید...درسته؟!آیا باید یادآوری کنم که حکم فروش غیر قانونی عتیقه جات چیه؟"

رنگ پیرزن میپره و داد میکشه: "از مغازه ی من برو بیرون بازرس قلبی...من هیچ چیزی ندارم که بخوام از تو پنهان کنم...این جا هم مغازه ی من و هر غلطی بخوام میکنم چه قانونی چه غیر قانونی...من رو از پلیس میترسونه!"

جان خیلی سریع به سمت در خروجی میره و فرانک و جولیا هم پشت سرش میان....

که جان ناگهان ایست میکنه و رو به پیرزن میگه: "اون گردنبند آیا شبه یا بدلی هم داره؟"



پیرزن با اخم به صورت جان خیره میشه و میگه: "البته که نه... توی کل دنیا فقط یک مدل از اون گردنبند هست، یک مدل اونم اصل اصل!"

جان به سمت پیرزن میره و با خونسردی میگه: "اگه بالا دستیات... همون هایی باشن که ما حدس میزنیم... باید بگم که تو بد خطری افتادی... اونا قوی تر از تو رو هم کنار زدن... تو براشون حکم یه وسیله ی فروش عتیقه رو داری... یک کسی که باعث میشه به پولشون برسن در عین اینکه ردپایی از خودشون به جا نذارن... خیلی مشتاقم بدونم در ازای این فداکاری چی به تو دادن... ولی هر چی باشه به اندازه ی جونت که نمی ارزه می ارزه؟... جان برمیگرده و پیرزن رو با افکارش تنها میگذاره، فقط وقتی به سمت در میره، خیلی بلند داد میزنه: "گفتم که گفته باشم!"

\*\*\*\*\*

فرانک دستهایش رو به هم میماله و میگه: "پیرزن بیچاره داشت سخته میکرد اگه یه ذره دیگه ادامه میدادی!"

جان پوزخندی میزنه و میگه: "اون ها کار خودشون رو بلدن فرانک... اون از کسی که باید بترسه رئیسشه نه ما!"

جولیا نگران به جان نگاه میکنه و میگه: "یعنی ما الان باید دنبال رئیس گروه قاچاق چی های عتیقه ی فرانسه بگردیم؟"

جان به خواهرش نگاهی می اندازه و میگه: "بعید میدونم لازم باشه دنبالش بگردیم... چون به احتمال ۸۰ در صد، یا خودش یا جاسوسش الان توی ویلاست!"

ساعت ۱۰:۱۲ ظهر، ویلا

جان وارد ویلا میشه و اول از همه نگاهش به عموش جرج میفته... اون طرف تر مک سیگاری به دست گرفته و نفس عمیق میکشه... و بیرون میده... سوزان در حال خوردن یک تیکه کیک... و صدای مادرش که مثل همیشه بلند داد میزنه: "ناهار داره آماده میشه"

آقای بلز روی صندلی راحتی خوابش برده و دکتر واتسون داره روزنامه میخونه و زیر چشمی اتاق رو زیر نظر گرفته... پدش در حال دیدن تلویزیون و مثل همیشه چهرش نگران... جان میگرده و

میگرده... ولی... ولی آنتوان... نیست... با خودش میگه: "این همه آدم تا کی باید اینجا زندونی ما باشن... این طوری فایده نداره باید خودش رو بکشه وسط بازی اونا... خوب میدونه آدم های توی این ویلا دقیقا دو گروه شدن و جان باید توی گروه مورد نظرش نفوذ کنه تا اطلاعات بدست بیاره... این بار نباید بازرس باشه... این بازی فقط به شرکت کننده نیاز داره... آره، تنها راه ممکنه همین..."

جان از پله ها بالا میره و در اتاقی و که حدس میزنه آنتوان باید توش باشه رو میکوبه و میگه: "حاضرم باهات معامله کنم، مردونه..."

در اتاق به آرامی باز میشه و آنتوان آراسته بیرون میاد و نگاهی به اطراف می اندازه، چشم هاش رو تنگ میکنه و خیلی آروم میگه: "چی با چی؟"

جان چشم هاش برق میزنه و میگه: "خوبه... پس بلدی بازی کنی... قاتل هریت در برابر چیزی که میخوای... معامله ی خوبیه!"

آنتوان پوزخندی میزنه و میگه: "قاتل هریت... فکر میکنی... من بدونم اون کیه!؟"

جان با اقتدار به صورت آنتوان زل میزنه و میگه: "فکر نمیکنم... مطمئنم!"

آنتوان به صورت جان نزدیک تر میشه و میگه: "باهوش تر از این ها هستی که فکر کنی... قاتل منم، نه!"

جان سرش رو تکون میده و میگه: "قاتل نیستی اما داستان رو میدونی... تا همین جاش هم خیلی جلو رفتم که اومدم سراغ تو آنتوان... میدونم طرفش نیستی... بلکه رو به روش وایسادی... دورت زده نه... بگو کیه... طبق نقشه ی تو عمل میکنیم، این یه معامله است... بین من و تو!"

آنتوان نفس عمیقی میکشه و میگه: "چرا اومدی سراغ من؟ نمیگی یه وقت خطر ناک باشم بازرس جان، مود یه تبهکار به یه بازرس نمیخوره... فکر میکنی بتونی؟"

جان اخم هاش رو توی هم میکنه و میگه: "طفره نرو... مگه مهم که من کیم... با اینکه تو هم به نوعی داری اعتراف میکنی که یه تبهکاری خودم و به اون راه میزنم... چیزی که الان من میخوام جرم تو نیست... قاتل این پرونده است... چیزی که باعث شده پدرم اخم کنه... مادرم نگران

باشه...خواهرم استرس داشته باشه....بگذریم...از این لحظه بازرس بودن رو کنار میگذارم...چون میخوام پیام تو تیمت...من برای آخرین بار قاتل رو پیدا میکنم...تو هم به خواستت میرسی....آنتوان تو گردنبنده رو دیدی....عکسش رو داری.....دستبند مارشال تو کمد اتاق تو بوده....کلاه گیس های مشکی رنگ توی اتاق تو پیدا شده...اینا همه نشونست که میخوای به ما یه رد بدی!"

آنتوان کمی سرش رو تکون میده و با موهاش ور میره و بعد از چند لحظه سکوت میگه: "پیدا کردن کمد مخفی کلاه گیس ها آخرین جایی بود که حدس میزدم پیداش کنی....جان!"

جان سرش رو کج میکنه و میگه: "نشونیت رو نگرفتم....مستقیم هدفت رو بگو!"

آنتوان لبخندی میزنه و میگه: "یه نکته ای رو یادت نره....تو میای تو گروه من...نه من تو گروه یه مشت پلیس....پای من رو هم وسط نمیکشی و گرنه پای خودت کشیده میشه وسط...چون من همیشه یک قدم از تو جلو ترم بازرس جان...راستی نگفتی چی به من میرسه!"

جان عکس گردنبنده عتیقه رو توی جیبش لمس میکنه.....با خودش میگه...شاید باور نکنه...جان...شاید گولت رو نخوره...آنتوان آدم باهوشیه....اما دلش میخواد سعیش رو بکنه و وارد بازی اونا بشه...حتی شده با وسوسه کردن مرد روبه روش...نگرانی توی صورتش موج میزنه....به صورت آنتوان خیره میشه ... ..و از خودش میپرسه....یعنی اون گردنبنده نهایت چیزی که آنتوان میخواد؟ اگه خودش قاتل باشه و اینا همه نقشه چی....نه این با محاسباتش جور در نیامده....نمیشه...پس برای بار آخر عکس گردنبنده رو محکم توی جیبش لمس میکنه و بغضش رو فرو میده و وقتی مطمئن میشه فرانک اون طرف ها نیست....با لحن عجیبی میگه: "چیزی که میخوای....ازدواج با خواهرم، جولیا!"

جان نگاهی به صورت مرد رو به روش می اندازه و سعی میکنه از نگاهش متوجه همه چیز بشه....نه....وقتی نگرانه نمیتونه....نمیتونه هیچ نگاهی رو بخونه....اما هنوز خودش رو نباخته، پس منتظره که آنتوان به حرف بیاد ...

آنتوان لبخندی میزنه و یک ابروش رو بالا می اندازه و میگه: "خیلی ریسک بزرگی کردی بازرس!"

جان نگاه غمگینش رو پنهان میکنه و خیلی صریح میگه: "قاتل کیه؟"

آنتوان خنده ی بلندی میکنه و میگه: "اول باید بری و گردنبنده رو برام بیاری... از دست اون عوضیا بکشیش بیرون، تا ببینیم چقدر کار بلدی؟!"

جان متوجه میشه که گردنبنده دست گروه قاتل، احتمالا همون هایی که عتیقه ها رو جا به جا میکنن... پس به آنتوان نگاهی می اندازه و میگه: "با گروه پلیس میتونیم خیلی راحت بگیریمشون... بگو کجان!"

آنتوان نزدیک میاد و با پوزخند میگه: "یادت باشه که مهره ی اصلی اونجا نیست... پس مواظب باش یه وقت زیر آبی نری!"

جان آدرسی رو که توی دست های آنتوان میگیره و با لحن عجیبی میپرسه: "قاتل تو ویلاست، نه؟"

آنتوان برقی از چشم هاش عبور میکنه و با لذت میگه: "شاید!"

ساعت ۵۰:۱۲ ظهر، اداره ی تحقیقات جنایی

جان: "جونز در اولین حرکت ما باید اون گردنبنده رو پس بگیریم...!"

جونز عصبی میشه و داد میزنه: "از کجا مطمئنی این آنتوان دیوونه خودش قاتل نباشه... چرا این قدر بهش اطمینان میکنی جان؟ از کجا میدونی گردنبنده دست اون عوضی هایی که میگی تو کار عتیقه ان باشه؟"

جان رو ی صندلی میشینه و یکلیوان پر از آب رو سر میکشه و میگه: "نکنه تو توقع داری دست بگذاریم رو دست تا اون عوضیا کلا آخرین گردنبنده موجود از سلاطین مصر رو آتش کنن و به ریش ما هم بخندن...ها؟!"

نکنه می خوای این گردنبنده دست به دست بچرخه و قربانی های بیش تری رو فدای خودش کنه جونز؟"

جونز به جان نزدیک میشه و خیلی جدی میگه: "تو همیشه بهترین راه رو انتخاب میکنی جان... فکر میکنی همکاری با آنتوان آخرین راه حل ما باشه؟"

جان گنگ به چهره جونز خیره میشه و جوابی نمیده که جونز میپرسه: "آنتوان فقط در ازای گرفتن اون گردنبند حاضر به همکاری شده، نه؟"

جان سرش رو زمین می اندازه و به یکی از موزاییک ها خیره میشه که ناگهان در باز میشه و به شکل فجیعی کوبیده میشه تو دیوار ....

فرانک با چهره ای خشمگین و عصبانی وارد اتاق میشه و یقه ی جان رو میگیره و عربده میکشه: "خیلی عوضی شدی جان... خیلی .... همین جا حقت که خونت رو بریزم... اون کثافت چی میگه؟"

تو خواهرت رو فروختی؟ به قاتل هریت؟ به یه گردنبند عوضی عتیقه ....؟ به اون آدم های عوضی که بویی از انسانیت نبردن و هیچی نمیفهمن... اصلا... گیرم آنتوان بدونه قاتل کیه .... اونم با اوناست جان... خواهرت با آنتوان ازدواج کنه دلت راضی میشه؟ پدرت میخنده... مادرت آروم... خیلی آشغالی جان... یعنی آشغال شدی... اصلا من هیچی .. من به درک... من به ..... خواهرت... جولیا بفهمه میشکنه جان... و بعد هم عربده میکشه: چرا؟!"

جان دستش رو از یقه ی فرانک جدا میکنه... هیچ کس نباید از نقشه ای که کشیده با خبر بشه.. حتی اگه تنها جلو بره... اون آدم های خطرناکین... خیلی خطرناک... کسی نباید بویی ببره... پس سکوت میکنه، نباید فرانک رو درگیر این داستان کنه... همین قدر که ممکنه به خواهرش آسیب برسونه خیلی... پس بگذار خودش آدم بده ی این قصه بشه... به خاطر فرانک دوست قدیمی و همکار همیشگیش !

جان سرش رو بالا میاره و با سکوت به فرانک خیره میشه... و بعد از چند ثانیه میپرسه: "خودش بهت گفت؟"

فرانک پوزخندی میزنه و میگه: "گفت؟ گفت؟ نه نگفت... فخر فروخت... به کریهانه ترین شکل قهقهه زد..... ادای کسایی رو در آورد که برنده شدن... خیلی هم برنده شدن!"

فرانک از جان رو گرفت و به سمت جونز رفت و داد کشید: "من همین الان از این پرونده کنار میکشم رئیس!"

جونز با بهت به اتفاق اخیر خیره شده بود و باورش نمی شد جان...بازرس همیشه موفقش این قدر تسلیم شده باشه که باج بده!"

فرانک عصبی میشه و در حالی که نفس های عمیقی میکشه ،داد میزنه: "تو رو با پرونده ی مضخرفت برای همیشه تنها میزارم بازرس جان آکویینی!" فرانک از اتاق خارج میشه....

و همزمان با کوبیده شدن در اتاق ،اشکی از گوشه ی چشمان جان به پایین میلغزه ....و جان برای بار هزارم در دلش میگه: "همش یه نقشه است فرانک ....یه نقشه که بهتره خودم نقش اولش باشم....تا تو.....ما باید توی گروهشون نفوذ کنیم...هر طور شده باید این کار رو بکنیم.....!"

جان به سمت خونه میره و درب ویلا رو باز میکنه که جولیا به سمت در میدوه و با نگرانی میگه: "جان چی شده؟ چرا فرانک این قدر عصبی بود...دیوونه شده بود ...بهم گفت بیا با هم فرار کنیم....قراره اتفاقی بیفته؟"

جان دستی به صورتش میکشه و میگه: "با هم دعوا مون شد...سر یه مساله ی جزئی....فرانک رو که میشناسی همه چیز رو بزرگ میکنه...الان رفته؟"

جولیا نفس آسوده ای میکشه و با غرغر میگه: "چرا این قدر فرانک رو اذیت میکنی،جان؟اون آدمی که زود خسته میشه....الانم رفته ولی این دفعه خیلی عصبانی بود جان!"

جان سرش رو بالا می اندازه و میگه: "نگران نباش همه چی درست میشه!"

و با گفتن این جمله به سمت اتاق خوابش میره....وارد دست شویی اتاق میشه و به صورتش آب میزنه و با خودش تکرار میکنه: "اگه نتیجه نداد ،دوباره بازجویی رو شروع میکنیم....خونسرد باش جان!"

فردا ساعت ۸صبح،ساختمان متروکه

جان اسلحه اش رو توی جاش محکم میکنه و رو به گروه میگه: "همگی آروم آروم به سمت ساختمون برید.... شخص خاصی مد نظرمون نیست... گردنبندها دست هر کدومشون باشه... ما حتی نمیدونیم قراره با کیا رو به رو بشیم پس..... مراقب باشید و تا جایی که ممکنه شلیک نکنید.. حتی الامکان نمیخواهیم کسی کشته بشه....!"

جان به آرامی از میان گروهی که به ساختمون حرکت میکردن، عبور میکنه و وارد ساختمون میشه....

در فلزی ساختمون رو به جلو هل میده و از دین ماسبن های قدیمی رو به روش تعجب میکنه.... بوی بنزین تمام ساختمون رو فرا گرفته... اینجا دیگه کجاست، به تعمیر گاه ماشین؟

جان اسلحه اش رو از جیبش در میاره و به آرومی از پله های فلزی بالا میره و داد میزنه: "ساختمون محاصره شده... بهتره خودتون رو تسلیم کنید!"

اما تنها سکوت جوابش...

ساختمان بیش تر انتظارش خالی به نظر میاد....

جان به آرامی از پله ها بالا میره که ناگهان به یک مرد زخمی که گلوله خورده رو به رو میشه... به سمتش میره و کمی خم میشه تا صدایش رو بشنوه که مرد به سختی میگه: "اونا گردنبندها رو بردن باور کن پیش من نیست!"

جان نزدیک مرد میره و داد میکشه: "کیا بردن؟ کیا؟"

مرد در حالی که دستاش میلرزه میگه: "یه چند روزی برای اینکه کسی شک نکنه گردنبندها پیش من بود اما من لو رفتم.... پس آدمای آنتوان آکوینی اومدن گردنبندها رو بردن.... باور کن!"

جان برای یک لحظه دست هاش شل میشه و اسلحه رو پایین میاره و به فکر فرو میره: "آنتوان؟ اومدن بردن گردنبندها رو؟ یعنی الان گردنبندها پیش خودشون؟ یعنی قاتل هم خودشه؟ چرا من این داستان رو نمیفهمم!"

دوباره به سمت مرد میره داد میزنه: "گردنبندها رو کجا بردن، زود باش حرف بزن، بگو ببینم تو طرف همونایی هستی که قاچاق عتیقه میکنن نه؟"

مرد در حالی که کاملاً به سختی حرف میزنه میگه: "دیروز از طرف آنتوان یه نفر اومد و گردنبد رو با خودش برد... چند دقیقه پیش هم یه گروه ریختن تو تعمیر گاه و وقتی فهمیدن ... گردنبد نیست به من شلیک کردن و رفتن، از طرف قاچاق چیا عتیقه بودن قط ... قطعاً....."

جان با شنیدن این جملات نفس عمیقی میکشه و چشم هاش رو میبنده و سعی میکنه به هیچ چیزی فکر نکنه... دیر رسیده یا نه... حتی نمیدونه نقشه ی آنتوان از این موش و گربه بازی چیه... از این که اون رو میفرسته این جا و میگه گردنبد دست قاچاق چپاس... بعد جان میاد و میفهمه گردنبد دست آدم های خوده آنتوان بوده... آخر سر هم که قبل رسیدن جان، خود آنتوان آدامش رو میفرسته و گردنبد رو میبره... چرا آنتوان داره این گردنبد رو بین آدامش پاس میده... چرا، نقش جان چیه این وسط؟

جان دوباره به سمت مرد خم میشه و میگه: "چرا گردنبد رو به تو دادن تا نگهش داری؟"

مرد به سختی نفس عمیقی میکشه و میگه: "چون تنها کسی که توی گروه آنتوان بود و نمیشناختنش من بودم... که متاسفانه قاچاق چی ها فهمیدن و من لو رفتم.. چرا و چطوریش رو نمیدونم... اما خوب شد که نتونستن گردنبد رو با خودشون ببرن!"

جان به سمت مرد خم میشه، وقتی نداره تا پرسه... برای چی کار میکنه و چرا جونش رو فدای آنتوان و گردنبد کرده.. پس خیلی سریع میگه: "اسم کسی که عتیقه ها رو می دزده رو میدونی؟ همونی که مخالف آنتوان آکویینیه، رئیس قاچاق چی ها رو میگم؟"

مرد که کم کم چشم هاش داره بسته میشه، نگاهی به جان می اندازه و با غم میگه: "تو پلیس جان آکویینی هستی درسته؟"

جان با اینکه از شنیدن اسمش از دهن این مرد غریبه تعجب میکنه با این حال دست های مرد رو میگیره و میگه: "بگو کیا پشت این داستانن، پیداشون میکنم و انتقام خونت رو میگیرم!"

مرد نفس عمیق میکشه و با توان آخرش میگه: "مار..... مار... و از دنیا میره!"



جان به سرعت به سمت بیرون میدوه و رو به گروهش که گارد شلیک گرفتن داد میزنه: "بجنبین... زنگ بزنین آمبولانس بیاد... اون تو یه نفر به قتل رسیده...."

جان بعد از گفتن این جمله همون طور که مغموم به نظر میرسه به سمت جاده ی رو به روش حرکت میکنه....

چند باری گوشیش زنگ میخوره.... اما حتی نگاهی هم بهش نمی اندازه... به اندازه ی یکی سال خسته شده... فکر میکنه... به این که یک مزرعه بزنه و توش کشاورزی کنه فکر میکنه... به خانوادش... همکاری... و دست آخرم پوزخندی میزنه و به تصویر محوی که از فرانک توی ذهنش داره، میگه: "کاش اینجا بودی و میگفتی: "به این فکر کن که بعد از این پرونده قراره بری مرخصی جان... اون هم به یک جزیره خصوصی .... "اما تنها پاسخی که این بار ذهنش بهش، تنها یک جمله است: "چند اسم توی دنیا وجود داره که با مار شروع میشه؟!"

ساعت ۱۰:۱۰ صبح، ویلا

جان ماشین رو پارک میکنه و وارد ویلا میشه که ناگهان با چهره مغموم مادرش، خواهرش و بقیه رو به رو میشه...

می ایسته و به سختی میگه: "چه اتفاقی افتاده... دکتر واتسون؟ پدر؟ یکی بگه چه اتفاق افتاده؟"

که جولیا به سرعت در حالی که اشک میریزه میگه: "این دفعه نوبت... منه... نفر بعدی منم جان... ما سه نفر نحس شدیم... نفرین کار خودش رو کرد... من... من... امروز صبح اومدم برم الیزابت رو از خواب بیدار کنم که دیدم... دیدم الیزابت رو به قتل رسوندن... گوشیت رو چرا بر نمیداشتی جان...!"

جان در حالی که به سرعت از پله ها بالا میره، با پوزخند و عصبانیت جواب میده: "به نوعی توی ماموریت بودم... ولی..."

و همزمان با گفتن "ولی" به در اتاق الیزابت میرسه و در اتاق رو باز میکنه و با دیدن چهره ی معصوم مقتول حرفش یادش میره... الیزابت خیلی آروم روی تختش خوابیده... بدون نشانی از خون... گلوله .... و یا چاقو....

تنها صورت کبودش نشان گر این که دیشب کسی به قصد خفگی به این دختر بیچاره حمله کرده!

جان به آرامی به سمت الیزابت میره و نگاهی بهش می اندازه... در طی این همه سال کار، بدون شک میتونه بگه که الیزابت خفه شده... از جنازه دور میشه و گوشی تلفنش رو بیرون میکشه و با جونز تماس میگیره، جونز سریعا تماس رو پاسخ میده و بدون سلام میگه: "دیدنی گفتم جان... پسرعموی عزیزت آنتوان داره تو رو میپوچونه... و این دو حالت داره یا چیزی نمیدونه... یا خیلی بیش تر از یه قاقاق چی اطلاعات داره و در هر دو صورت این آدمی نیست که بخوای باهاش همکاری کنی... ما دنبال گذشتش میگردیم... دیگه به این قضیه خاتمه بده جان... کار رو بسپار دست ما... معامله با امثال این جور آدم ها فایده ای نداره... خودت متوجه میشی که میفرستت تا گردنبنند رو بگیری ولی خودش قبل از تو میاد و گردنبنند رو میبره یعنی چی؟ یعنی با ما نیست... با خودش... طرف خودش... یعنی داره واسه خودش نقشه میکشه و تو یکی یکی عملی شون میکنی! تو مهره ی بی جیره و مواجبش شدی جان اصلا میفهمی؟!"

جان نفس عمیقی میکشه و با دست آزادش به شقیقه هاش فشار میاره و به آهستگی

میگه: "آنتوان رو برای چند لحظه فراموش کن جونز... اینجا یه مشکل دیگه داریم...!"

جونز ساکت میشه با تعجب میگه: "چی شده؟"

جان به سمت پله ها میره و با ناراحتی میگه: "الیزابت، همون بازرسه رو به قتل

رسوندن... دیشب... احتمالا!"

جونز ساکت میمونه ... چند ثانیه... چند دقیقه... و به خودش میاد خیلی سریع میگه: "حدس

میزدم... اون داستان نیمه تموم یه جایی مشکل ساز بشه...!"

جان خیلی سریع وسط حرف جونز میاد و میگه: "داستان چیه جونز؟"

جونز نفس بلندی میکشه و میگه: "بیا اداره... باید خیلی چیزا رو برگردونیم عقب... اول از همه باید ببینیم این آنتوان کجای داستان ماست... بعدم باید یه پرونده ی قدیمی رو بکشیم بیرون، کار زیاد داریم جان... خیلی کار داریم...!"

جان دستش رو به موهاش میکشه و میگه: "یکی بفرست واسه انگشت نگاری، ببینیم قاتل الیزابت ردی از خودش به جا گذاشته یا نه؟!"

جونز کمی فکر میکنه و میگه: "نمیخواهی، با فرانک حرف بزنی؟"

جان سکوت میکنه و بعد از چند ثانیه میگه: "فرانک به وقت نیاز داره جونز... بزار یکم استراحت کنه!"

جونز میخنده و میگه: "مرد مغرور ما هم خیلی خسته شده... بعد این پرونده قطعا تو هم باید بری استراحت کنی جان... حتما یه روز به فرانک میگم که چه فداکاری در حقش کردی!"

جان خنده ی کوتاهی میکنه و میگه: "فعلا دعوا سر جولیاست!"

جونز متوجه منظور جان میشه و با افسوس میگه: "خیلی مراقب خواهرت باش جان... آنتوان لبه تیزی رو آماده کرده بکشه روی گلوی خواهرت، فقط منتظر یه حرکت ماست... کاملا این رو حس میکنم... اون مرد زندگی و خانواده نیست!"

جان پوزخندی میزنه و میگه: "منم بدم چطوری بازی کنم جونز... میدونم چطوری جواب این کارش رو بدم... فعلا گذاشتمش تو ذخیره... ما باید بفهمیم مهره ی اصلی کیه... نباید خودمون رو الکی خسته کنیم...!"

جونز کمی مکث میکنه و بعد میگه: "جان میخواهی یکی رو بفرستم کمکت؟ تنهایی نمیتونی!"

جان سریعا جواب میده: "من تنهایی هم میتونم جونز... من توی یه جزیره ی نفرین شده هم جون سالم به در بردم... و بعد هم بلند میزنه زیر خنده!"

جونز خنده ی کوتاهی میکنه و بعد با ناراحتی میگه: "پای خانوادت وسط جان... این جا هم میتونی؟!"

جان سکوت میکنه و جوابی نمیده که جونز سریعا میگه: "البته که میتونی.... من به بازرس وظیفه شناس این اداره اطمینان دارم!"

جان لبخندی میزنه و تکرار میکنه یکی رو برای انگشت نگاری بفرست جونز... و بعد هم تماس رو قطع میکنه ....

برمیگرده و پشت سرش مک اسپین رو میبینه که باز هم مثل همیشه سیگاری توی دستش و با تعجب به جنازه ی توی اتاق خیره شده.....!

جان جلو میره و دستش رو روی شونه ی مک میذاره و میگه: "چیز غمیگینیه... نه آقای اسپین؟" اسپین سیگارش رو بالا میاره و درحالی که پوک عمیقی میکشه ، با کنایه میگه: "قتل دختر های جوان.... پرونده ی عجیبی جان!"

جان به چشم های مک خیره میشه و میگه: "این چشم ها حرف دیگه ای دارن جناب اسپین!" مک کتش رو کمی صاف میکنه و میگه: "نگفتی بلدی چشم ها رو هم بخونی جان!"

جان پوزخندی میزنه و میگه: "عمق چشم های شما خیلی واضح حرف میزنه آقای اسپین!" مک خنده ی بلندی میکنه و در انتها دوباره به حالت مغموم چند ثانیه قبلش برمیگرده و میگه: "دخترم رو توی همین سن از دست دادم.... تصادف کرد... و قبل از اینکه به بیمارستان برسه از دنیا رفت.....!"

جان کمی صبر میکنه و بعد از گفتن کلمه ی متاسفم با کنایه میگه: "دوست ندارید انتقامش رو از کسی بگیرید؟"

مک در حالی که به الیزابت خیره شده میگه: "نه از دخترهای جوون بازرس!"

جان متوجه حرف مک میشه و میگه: "شما بودید به چه کسی اتهام قتل میزدید؟"

مک توی چشم های جان خیره میشه و میگه: "از جایی که قصه به این خونه پیوند خورده شروع کن جان.... اونجا باید چیزای جالبی باشه ..!"

مک با گفتن این جمله از جان دور میشه...اما جان میمونه و یک عالمه سوال مبهم که واضح ترینشون اینه که داستان از کجا شروع شده؟!

ساعت ۱:۲۰ ظهر، میز ناهار خوری

هنری: "جان.....این وضعیت اصلا قشنگ نیست....دیشب هیچ کس وارد این خونه نشده....پس ..پس!"

آقای بلز سریعاً موضع میگیره و میگه: "منظورت این که یکی از ما قاتل الیزابتیم دیگه، نه هنری؟"

جان سریعاً بحث رو خاتمه میده و میگه: "بهتره بحث رو عوض کنیم...چون به جایی نمیرسیم!"  
سیسیلی که کنار جان نشسته، حرف رو عوض میکنه و میگه: "خیلی خسته شدی پسرم.....بهتره بعد از ناهار بری بالا و استراحت کنی...فقط سوپ نخور....این طوری ضعیف تر میشی!"

جان میخنده و یاد حرف های فرانک می افته که همیشه ی غر میزد چرا جان غذا نمیخوره!"  
افکارش رو پس میزنه و به مهمان ها خیره میشه....به کی باید تهمت بزنه؟ سوزان؟ خاله درتی؟ عمو جرج؟ آقای بلز؟ پدرش؟ جولیا؟ دکتر واتسون، کی.....  
حتی نمیخواه بهش فکر کنه.....

بعد از ناهار سریعاً از پله ها بالا میره و آنتوان رو که در حال بالا رفتن از پله هاست به سمت خودش میکشونه و با داد میگه: "گردنبند!"

آنتوان پوزخندی میزنه و میگه: "من ۴۸ ساعته از این خونه بیرون نرفتم و با کسی در ارتباط نبودم.....گردنبند دست من نیست....حداقل اون طوری که تو میخوای!"

جان حرصی میشه و یقه ی آنتوان رو میگیره و داد میزنه: "برای چی من رو فرستادی اونجا....من حتی گروه ضربت رو هم با خودم بردم...که چی ضایع بشم؟ با یه جنازه ی دیگه روبه رو بشم

بفهمم گردن‌بند دست خودتونه؟ که چی؟ زود باش بنال تا همین جا گروه عتیقه دزد رو بی رقیب نکردم!"

آنتوان پوزخندی میزنه و دست های جان رو از یقش جدا میکنه و خونسرد میگه: "قرار بود گردن‌بند رو خودت بیاری جان ولی مجبور شدم خودم دست به کار بشم، ژاک لو رفته بود.... بچه ها بهم خبر دادن که یه عده مشکوک دور و بر تعمیر گاه میگردن.... ما هم مجبور شدیم جای گردن‌بند رو عوض کنیم.... من به ژاک سپرده بودم.... در صورتی که خطا نری گردن‌بند رو بهت بده.... ولی خوب تو خودت دیر تر از قاچاق چیا عمل کردی، چیکار کنم؟.... چه طور بود میذاشتم گردن‌بند با خودشون ببرن، ها؟!"

جان سریعا آنتوان رو رها میکنه و بر میگردد و در حالی که عصبانیه چند بار روی لب هاش دست میکشه.... که آنتوان جلو میاد و میگه: "خوب برای اینکه ببینم چقدر بلدی همکاری کنی باید امتحان میشدی جان.... تو همیشه برای ما یک بازرسی... فراموش نکن!"

جان سریعا بر میگردد و شاکیهانه رو به آنتوان میگه: "با این حماقت تو، اونا وقت پیدا کردن و الیزابت رو کشتن!"

آنتوان پوزخندی میزنه و میگه: "بازی بلد نیستی جان... نیستی.... این وسط فقط جون خودت مهم... خودت!"

جان چشم هاش قرمز میشه و یقه ی آنتوان رو دوباره میگیره و میگه: "تو شاید بازی رو بلد باشی اما بلد نیستی زندگی کنی.... دیگه برام مهم نیست که چی میدونی... کی هستی... و میخوای چه غلطی بکنی.... اما بدون از حالا برای من یه مرده ای آنتوان.... خودم به شیوه ی خودم جلو میرم.... شک نکن از این لحظه زیر نظر دارم آنتوان آکویینی!"

جان با گفتن این جمله پوزخند آنتوان رو ندید میگیره و به سمت حال ویلا راه میفته که ناگهان صدای آنتوان باعث میشه جان بایسته، آنتوان صداش رو بلند میکنه و با تحکم میگه: "یادت نره خودت خواستی جان... من و گروهم... تو و خانوادت!"

ساعت ۳ بعد از ظهر، اداره ی تحقیقات جنایی

جان بعد از انجام عملیات انگشت نگاری و بررسی جنازه توسط مردی به نام ویلیام... به اداره میره و اول از همه سراغ جونز رو میگیره که متوجه میشه جونز توی اتاقش... وارد اتاق میشه و جونز با دیدن چهره ی نگران جان سریعا میگه: "تو رو به خدا نگو اون عوضیا یکی دیگه رو هم کشتن!"

جان دستی به سرش میکشه و میگه: "معامله رو با آنتوان به هم زدم... مرد همکاری نبود... عوضی جلوی چشم من ایستاده و میگه: "قرار بود گردنبد رو تو برای من بیاری ولی ژاک لو رفته بود... چه میدونم... آدماش بهش خبر دادن که دو سه نفر مشکوک دور و بر تعمیرگاه میگشتن... پسره ی عوضی خیلی خونسرد تو چشمای من زل زده میگه، بازی رو بلد نیستی مهم نیست الیزابت به قتل رسیده، جون خودت مهم... جونز... جونز دارم دیوونه میشم... اون تهدید کرد... گفت من و گروهم... تو و خانوادت... این یعنی چی آخه؟ من باید چیکار کنم؟!"

جونز که میبینه جان خیلی عصبی به آرامی به جان نزدیک میشه و شونه های جان رو میگیره و میگه: "خونسرد باش مرد... این طوری نمیتونی فکر کنی... اون ها همین رو میخوان!"

جونز با گفتن این جمله به سمت میزش میره و یک پرونده رو باز میکنه و با دست به جان اشاره میکنه بشین!

جان روی صندلی روبه روی جونز میشینه و به پرونده خیره میشه که جونز شروع میکنه به حرف زدن: "داستان پیچیده شده جان... راستش نمیدونم چرا اما احساسم میگه... قتل الیزابت مرتبط با قتل برادرشه... دیروز رفتم و با کمی تحقیق و جست و جو از پلیس شمالی فرانسه متوجه شدم که مارشال جیسون سالها مامور مخفی گروه پلیس بوده... البته درسته که حیطة ی کاریش از ما کاملا جدا بوده و این کاملا طبیعیه که ما نشناسیمش... بخصوص که مارشال اون قدر مخفی هم کار میکرد... ولی الان ماجرا درگیر خواهر اون هم هست... راستش متوجه شدم که چند سال پیش ماموریت آخر مارشال نفوذ توی یک گروه بزرگ حمل جواهرات عتیقه بوده، پس مارشال هم به عنوان خریدار عتیقه و یک میلیاردر وارد گروه میشه که متاسفانه لحظه ی آخر توسط یکی از همکارانش لو میره و کشته میشه... الیزابت تا به الان دنبال این بوده که هم اون گروه رو تو دام بندازه... هم انتقام برادرش رو از همکارش بگیره... ولی متاسفانه با کشته شدنش به نتیجه ای نمیرسه و برعکس اونا حساب الیزابت رو میرسن!"

جان کمی به حرف های جونز فکر میکنه و خیلی سریع میگه: "همکار مارشال...اونی که مارشال رو لو داده....پلیس های اصلی که دنبال گروه قاچاق عتیقه بودن و مارشال رو فرستادن اون تو....اونها همکار مارشال رو نمیشناسن؟"

جونز خنده ای میکنه و میگه: "اصلا حالت خوب نیست جان...اگر میشناختنش...که قطعا الان حسابش رو رسیده بودن....نه اینکه بزارن این داستان تا اینجا کشیده بشه!...فقط توسط میکروفونی که توی لباس های مارشال کار گذاشته بودن...در لحظات آخر از دهن رئیس قاچاق چیا میشنون که یه نفر بینشون هست که جاسوس و مارشال رو لو داده!"

جان نفس عمیقی میکشه و میگه: "ما باید چیکار کنیم؟ دنبال گروه قاچاق عتیقه بگردیم؟ یا آنتوان رو زندانی کنیم؟"

جونز دست هاش رو روی میز میگذاره و میگه: "فعلا به اندازه ی کافی از آنتوان مدرک نداریم...آنتوان هم فعلا نمیتونه از دستمون فرار کنه جان و زندانی کردنش هم کار مسخره ای....اتفاقا باید بگذاریم تا سر نخ ها خود به خود توسط آنتوان لو برن...بعید نمیدونم که خودش توی گروه قاچاق چی ها باشه!"

جان سرش رو تکون میده و میگه: "بهتره گروه بازرسی با پلیس های شمالی فرانسه همکاری کنن...طرفمون خیلی بزرگ جونز خیلی!"

جونز لبخندی میزنه و میگه: "هدف ما هم همین جان، خوب شد که از همکاری با آنتوان دست کشیدی اون به تو چیزی نمیده که به نفع تو باشه چون چیزی که به نفع تو باشه به ضرر خودش!"

جان دستی به صورتش میکشه و میگه: "نمیدونم...خیلی نگرانم خیلی...!"

جونز دست جان رو میگیره و با غرور میگه: "بزار این این بار هم سربلند بیرون بیایم جان!"

جان لبخند غمگینی میزنه و میگه: "از تحملم خارج جونز...من...."

جان هنوز جملش رو کامل نکرده که ناگهان گوشیش زنگ میخوره....جان به شماره نا آشنا خیره میشه و خیلی سریع ارتباط رو برقرار میکنه، جان با اشاره ی جونز گوشی رو روی حالت اسپیکر میگذاره که صدای غریبه ای توی گوشی میپیچه: "هی بازرسی جان....برات خبرای خوبی



دارم.. خیلی خلاصه میگم، که در حد مغز کوچک باشه... یه اسم بهت میدم..... میشناسیش... پیش ماست.. میشه گفت گروگان گرفتیمش... تا زمانی هم که نخوای جوری که ما میگیم بازی کنی... آزادش نمیکنیم... جولیا آکوینی رو میشناسی که... فکر کنم خواهرته... خیلی هم دوستش داری نه...؟! ولی ما دوستش نداریم... آدم کشتنم برامون خیلی سادست، جزو حرفمونه... یادآوری میکنم که مبادا یادت رفته باشه، هریت آکوینی رو هم ما کشتیم!"

مرد بدون اینکه منتظر جواب جان بشه، تماس رو قطع میکنه و سکوت فضا رو فرا میگیره... جان به سختی دستش روی قلبش میگذاره و با بغض و خفگی میگه: "فرانک رو خبر کن جونز... من از پسش بر نیام!"

ساعت ۱۰:۱۰ شب، اداره ی تحقیقات جنایی

جونز: "آروم باش جان، آماده باش دادیم... دو نفر از پلیس های زبده ی قسمت شمالی فرانسه هم به ما پیوستن، فرانک هم تو راه... این جوری قبل از خواهرت تو از پا در میای!"

جان که مدام توی اداره راه میره، داد میکشه: "جونز... دارم میمیرم!"

جونز به ست جان میاد و میگه: "تو با این وضعت خونه نری بهتره... اون ها فقط منتظرن بفهمن تو جا زدی!"

جان بی اراده روی صندلی میفته، و توی موهاش دست میکشه ....

جونز کمی به جان خیره میشه و بعد از چند ثانیه میگه: "این بار هم خودت رو کنترل کن تا ببینیم باید چی کار کنیم، اشتباه من بود... نباید تو رو بازرس این پرونده میکردم...!"

جان در سکوت به جونز نگاه میکنه که ناگهان در باز میشه و فرانک توی چهارچوب در ظاهر میشه .... نفس عمیقی میکشه و به سمت جان میره و با ترس میپرسه: "چی شده جان؟"

قطره اشکی از صورت جان میلغزه پایین و جان با بغض میگه: "جولیا رو بردن فرانک! جولیا... رو...!"

فرانک صورتش قرمز میشه و بی اراده روی زمین میشینه و ... چشم هاش مدام میگردن و میگردن... باورش نمیشه... چنین کاری کرده باشن... عصبی میشه و سریعا بلند میشه و داد میکشه: "خونش رو میریزم... کار خود کثافت آنتوان!"

جونز سریعا به سمت فرانک میره و سعی میکنه آرومش کنه پس با تمام قدرتش فرانک رو روی صندلی میشونه و زمزمه میکنه، خدایا... هر جفتشون روی جولیا حساسن و این یعنی اونا دست روی نقطه ی ضعف ما گذاشتن... خدا به خیر کنه!"

جان صورتش رو پاک میکنه و با داد میگه: "نباید بزاریم مامان یا هنری چیزی بفهمن... اصلا همه چیز به هم میریزه!"

جونز پوزخندی میزنه و سیگاری بیرون میکشه، میگه: "مشخص... شما دو تا که فهمیدید کافیه! فرانک داد میکشه: "خاموش کن اون لعنتی رو!"

جونز متعجب میشه و سریعا سیگار رو خاموش میکنه و میگه: "میبنم خیلی هم موفق شدن!"

فرانک دستی به لبش میکشه و میگه: "مرگشونو خریدن عوضیا!"

جان سرش رو تکون میده و میگه: "ما حتی نمیدونیم طرفمون کیه فرانک... خون کی رو میخوای بریزی؟!"

فرانک حرصی میشه و بلند داد میزنه: "هنوز شک داری همه ی اتفاقات اخیر زیر سر اون آنتوان عوضی، پسر عموی کثافتت؟"

جان جهت نگاهش رو عوض میکنه و میگه: "فرانک...!"

فرانک سریع به جان نگاه میکنه و میگه: "چی شده؟"

جان لب هاش رو روی هم فشار میده و میگه: "دخل الیزابت رو آوردن... این قصه عمیق تر از این حرف هاست!"

فرانک سریعا روی پاهاش می ایسته و میگه: "الیزابت رو هم کشتن؟! خدای من... یکی یکی دارن همه رو حذف میکنن... به بی رحمانه ترین شکل! جان این جواب حماقت های توئه ها!"

جان دستی به صورتش میکشه و میگه: "حالا چه غلطی بکنیم؟"

فرانک به جونز نگاه میکنه و میگه: "ردشون رو گرفتی؟"

جونز سرش رو تکون میده و میگه: "غیرمنتظره تماس گرفتن...منتظر تماس بعدیشون هستیم!"

فرانک سریعاً به سمت گوشی جان که روی میزه، لیست تماس ها رو چک میکنه و میگه: "تلفن ثابت نیست...کثافت ها از باجه تماس گرفتن!"

جان نزدیک میاد و میگه: "فکر میکنی...رد میدن؟"

فرانک دستش رو روشونه ی جان میگذاره و میگه: "اونا چیزی که میخوان جولیا نیست جان...اون گردنبنده!"

جان گوشیش رو میگیره و به صفحه ی سیاه گوشی خیره میشه که فرانک ناگهان جان رو در آغوش میگیره.....

و اونجاست...که میشه فهمید.....مرد ها چرا گریه میکنند!

ساعت ۱۱:۳۰ شب، اداره تحقیقات جنایی

جونز: "جان، فرانک...این خانوم ها از اداره ی پلیس شمالی فرانسه برای همکاری به اینجا اومدن...کاملاً از ماجرا با خبرن...بالاخره وقتشه که این معما حل بشه!"

زن قد بلند با چهره ای سفید و لباسی سراسر مشکی و موهای خرمایی رنگ که از پشت بسته شده جلو میاد و به جان سلام میکنه...جان سلام سردی میکنه و میگه: "جان آکوینی هستم...مامور رسیدگی به پرونده ی قتل هریت آکوینی؟"

زن لبخند شیرینی میزنه و میگه: "ماریا ساین هستم...از مامور های مخفی پلیس فرانسه از آشنایی با شما خوشبختم!"

فرانک نگاهی به زن رو به روش که دست هاش پر از سیم و وسایل الکترونیکی، می اندازه و میگه: "و ایشون؟"

ماریا لبخندی میزنه که خود زن جلو میاد و سیستمش رو روی میز میگذاره و میگه: "من امیلی هستم....!"

جان لبخند سردی به هر دو میزنه و میگه: "خوب خانم ها نقشه چیه؟ خواهر من به دست یک گروه قاچاق عتیقه گروگان گرفته شده...یه عده مضمون توی خونه ی ما به نوعی اسیرن....و ما به تعدادیشون مشکوکیم....حالا باید چیکار کنیم؟"

امیلی سریعا به سمت سیستمش میره و بدون حرف شروع میکنه به کار کردن....بعد هم خیلی آروم جلو میاد و میگه: گوشیتون آقای آکویینی!"

جان سریعا گوشیش رو از توی جیبش در میاره و به امیلی میده و رو به ماریا برمیگرده و میگه: "میشه ما رو هم در جریان قرار بدین خانوم ها،میخواید چیکار کنید؟!"

ماریا لبخندی میزنه و میگه: "شما بهتره کمی استراحت کنین آقای جان....کار ها رو به ما بسپارین!"

فرانک میون حرفشون میاد و میگه: "دارید توی گوشی جان میکروفون میگذارید؟"

ماریا لبخندی میزنه و میگه: "توی گوشی...توی کتسون....توی ماشین...هر جایی که ممکنه با گروه قاچاق چیا در ارتباط باشن!"

فرانک با تعجب داد میزنه: "قاچاق چیا قراره بیا توی ماشین جان؟" خوب...پس فاتحه ات خوندس...تسلیت میگم جان...جوون مرگ شدی!"

جان نگاهی عصبانی ای به فرانک می اندازه و فرانک دوباره یادش میفته جولیا رو گروگان گرفتن...پس چهرش جمع میشه و بدون حرف از اتاق خارج میشه!"

جان نگاهی به ماریا می اندازه و میگه: "سیگانال های توی کامپیوتر اصلی رو فعال کنید خانم ساین...باید ردیابیشون کنیم....اونا چیز باارزشی توی دستشون!"

جان به سمت در میره که ماریا خیلی قاطعانه میگه: "گردنبند دست اونا نیست جان....و گرنه جولیا رو گروگان نمیگرفتن...جولیا خواهرت آخرین دست بازی اوناس....!"

جان برمیگرده و میگه: "یعنی شما فکر میکنید، اونا تصور میکنن گردنبند دست ماست؟"

ماریا به سمت جان میاد و با اقتدار میگه: "حدس میزنم... احتمالا اونا فکر میکنن گردنبنده دست ماست!"

جان لبخندی میزنه و میگه: "خانم پلیس مخفی... گردنبنده دست آنتوان پسر عموی من... همونی که هنوز نفهمیدم... خودش و خواهرش کجای این داستانن، جونز همه چیز رو برای شما تعریف کرده!؟"

ماریا لبخندی میزنه و خیلی آرام میگه: "دارن از همون روشی استفاده میکنن که چند سال پیش به کار بردن... تظاهر!"

چشم های جان گرد میشه و با تعجب میگه: "شما اون پرونده ی قدیمی رو هدایت میکردید، مارشال، الیزابت میشناسید که...؟"

ماریا سرش رو تکون میده و با تاسف میگه: "یه حدس هایی میزنم آقای آکوینی... حدس هایی که خیلی هم قشنگ نیستن ولی ممکنه واقعیت داشته باشن... فعلا چیزی نمیگم... اول باید ببینیم خودمون کجای نقششونیم!"

جان نفس عمیقی میکشه و میگه: "میرم توی اتاق تیراندازی... تنها جایی که میتونم حرصم رو خالی کنم... کاری داشتید... اونجام!"

هنوز جان چند قدیمی از ماریا دور نشده که ماریا داد میزنه: "مهمون هات رو بزار برن جان... باید ببینیم سگ گلشون کی برمیگرده خونه... شاید این طوری جاشون رو پیدا کردیم...!"

جان سرش رو تکون میده و به ماریا خیره میشه... و با خودش میگه... یک زن چقدر میتونه با اقتدار باشه... که ماریا ناگهان با بغض میگه: "نه ما باید اشتباه قدیمون رو انجام بدیم... نه تو باید اشتباه مارشال رو تکرار کنی جان!"

جان به صحبت های ماریا فکر میکنه و بی صدا به سمت خروجی میره!

ساعت انصافه شب، اتاق تیراندازی

جان: "این برای تو آنتوان کثافت... اینم سهم اون دختره ی دیوونه خواهرت... این به خاطر هریت... این به خاطر الیزابت... اینم واسه خواهرم... واسه... ژاک... و واسه... همه ی بدبختایی که توی کثافت کاری های شما دارن غرق میشن...!"

ماریا با قدم های آهسته به جان نزدیک میشه و از فاصله ی دور به سمت نشانه شلیک میکنه و صاف توی مرکز نشونه میخوره که باعث میشه جان با تعجب برگرده و به ماریا خیره بشه که ماریا با غرور به جان نگاه میکنه و میگه: "برای گرفتن انتقام نباید صدا بدی جان... نباید حرف بزنی... نباید اسم ببری... نباید فرصت بدی، فقط باید شلیک کنی..."

و سریعا با گفتن این جمله دستش رو بالا میاره و دوباره و دوباره به نشونه شلیک میکنه و آخر سر هم دستی به اسلحه اش میکشه و یک ابروش رو بالا میاره و میگه: "دیدی؟"

جان خنده ی بلندی میکنه و میگه: "نقشه ای داری ماریا؟"

ماریا به سمت جان میاد و به نشونه اشاره میکنه و میگه: "تو رو هم مثل مارشال میفرستیم توشون... با این تفاوت که اونا میدونن تو کی هستی... و چی میخوای... میری بینشون... هدفت رو میگیری و شلیک میکنی، فرقی هم برات نمیکنه که کی روبه رو ته... میتونی جان؟ میتونی چشم هات رو ببندی و شلیک کنی؟"

جان متوجه منظور ماریا نمیشه و میگه: "تا حالا امتحان نکردم... چشم بسته شلیک کنم... حالا چرا...؟ مگه قراره چشم هام رو ببندن؟"

ماریا با غم عجیبی به صورت جان خیره میشه و خیلی عجیب میگه: "شاید!"

جان به حالت های ماریا خیره میشه و آرام میگه: "به منم بگو چی میدونی!"

ماریا سریعا تغییر موضع میده و میگه: "تراندازی بسه... فردا صبح برمیگردی خونه و خیلی عادی رفتار میکنی، به خانوادت میگی، جولیا رو فرستادی مسافرت تا آرامش بگیره... بعد هم خیلی عادی میگی که قاتل رو پیدا کردیم... و مهمون ها میتونن برگردن خونه هاشون...!"

جان سریعا جواب میده: "مطمئنی این کار درستیه؟"

ماریا لبخندی میزنه و میگه: "اگه تو بازیشون رو بلد بشی... آره!"

جان متعجب سرش رو کج میکنه و رو به ماریا که در حال خارج شدن از اتاق، به شوخی داد  
میزنه: "تو که خودت از قاچاق چیا هم مشکوک تری!"

ساعت ۸ صبح، ویلا

جان: "خوشبختانه ما قاتل رو پیدا کردیم... و دیگه جای نگرانی نیست... مهمون ها هم میتونن  
برگردن خونه هاشون!"

سوزان با تعجب جلو میاد و میگه: "قاتل رو پیدا کردید؟ کیه؟"

جان پوزخندی میزنه و میگه: "نمیشه اطلاعات پلیس رو فاش کرد خانم... متاسفم نمیتونم  
جوابتون رو بدم!"

صورت سوزان توی هم میره و سکوت میکنه که سیسیلی جلو میاد و میگه: "دیروز ظهر خواهرت  
جولیا از خونه بیرون رفت..."

جان حرف مادرش رو قطع میکنه و خیلی خونسرد میگه: "رفته مسافرت، خودم  
فرستادمش... باید آب و هواش عوض بشه... خیلی تحت تاثیر قضیه ی گردنبد نفرین شده قرار  
گرفته بود مامان!"

سیسیلی کمی با این حرف قانع میشه و عقب میره اما نگاه جان رو نمیبینه... جان با گفتن جمله  
آخرش توی چشم های آنتوان خیره میشه و لبخند میزنه...

آنتوان نفس بلندی میکشه و خیلی عادی میگه: "عالی شد... آزاد شدیم... من که کلی کار اون  
بیرون دارم!"

جان سریعا با شنیدن این جمله توی چشم های آنتوان خیره میشه و احساس انزجار میکنه و این  
بار نوبت آنتوان که به جان لبخند بزنه!"

جان خیلی سریع به سمت آشپزخونه میره و با خودش فکر میکنه: "چقدر بازی کثیفیه!"

جان به کابینت ها تکیه میده که آقای بلز وارد آشپزخونه میشه و با نهایت قدرتش دست هاش رو  
بالا میاره و به شونه ی جان میزنه و میگه: "درست میشه مرد!"

جان میدونه که آقای بلز خیلی حواس درست و حسابی ای نداره پس سعی میکنه خیلی تند رفتار نکنه، میخواد جواب آقای بلز رو بده، که جرج وارد آشپزخونه میشه و میگه: "جان... تو و آنتوان دعواتون شده نه؟"

جان سریع هول میشه و با قورت دادن آب دهنش میگه: "یه دعوی ساده... از همون دعوای ساده ی پسر و عمو جرج!"

جرج خنده ی بلندی میکنه و میگه: "اگر خواهرت جواب پسر ما رو بده، این دعوایها هم دیگه پیش نیاد!"

جان با انزجار سری تکون میده و کتش رو از روی کابینت برمیداره و خیلی سریع میگه: "من باید برگردم اداره عمو... ببخشید که مهمونی خوش نگذشت!"

ساعت ۹:۲۰ صبح، اداره تحقیقات جنایی

جان: "تا حالا تماس نگرفتن فرانک؟"

فرانک سریعا سرش رو تکون میده و میگه: "تو کجا غیبت میزنه جان؟ اگه تماس بگیرن... تنها انتظار دارن که تو گوشی رو جواب بدی نه امیلی!"

جان اخمی میکنه و میگه: "کی؟"

فرانک که میفهمه جان فراموشکار شده شروع میکنه به توضیح داد: "امیلی همون دختره، همون پلیس دیگه....."

جان که تازه امیلی رو به یاد میاره حرف فرانک رو قطع میکنه و با عصبانیت

میگه: "فهمیدم... ماریا کجاست؟"

فرانک با خنده به شونه ی جان میزنه و میگه: "ماریا... چیزهای جدید میشنوم، تا دیروز خانم ساین صداس میگردید!"



جان نگاه خشمگینی به فرانک می اندازد و با غرغر به سمت اتاق جونز میره.... حقیقتا تنها چیزی که بهش فکر نمیکند... موضوع مورد نظر فرانک یا همون عاشق شدن!"

جان وارد اتاق جونز میشه که میبینه ،ماریا و امیلی هم اونجان سلام بلندی میکنند و وارد اتاق میشه که همون لحظه سریعا گوشه جان به صدا در میاد و زنگ میخوره... زنگ میخوره... یعنی زیر نظر گرفتنش؟ به محض ورود جان به اداره؟.....

جان که کمی هول شده به ماریا خیره میشه که ماریا پوز خندی میزنه و خونسرد میگه: "چندین سال منتظر این لحظه بودم... گوشه رو بردار جان.... هر چی گفتن قبول کن.... حتی اگه گفتن تک تک همکاری رو بکش و بیا خواهرت رو تحویل بگیر!"

جان عرق پیشونیش رو پاک میکنه و گوشه رو جواب میده که همون صدای غریبه با لحن کریهش میگه: "چموش بازی در میاری بازرس... دلت میخواد بدونی ما کجاییم نه؟ باشه بهت میگم ولی در ازای چیزی که میخوایم و تو باید انجام بدی! و گرنه جنازه ی خواهرت رو برات میفرستیم!"

جان تمام زورش رو جمع میکنه و با جدیت میگه: "چی میخواید، گردنبد رو؟؟"

مرد با صدای بلندی میخنده و میگه: "گردنبد؟ اون که پیش خودمونه بازرس... ولی حتی اگر هم نبود، خیلی ارزشی نداشت... اون گردنبد در برابر همه عتیقه هایی که ما از فرانسه خارج میکنیم هیچ... ما چیز با ارزش تری میخوایم!"

جان به زحمت دهان باز میکنه و میگه: "چی میخواید؟ چی؟"

مرد نفس عمیقی میکشه و میگه: "خوبه حاضری همکاری کنی.... جناب بازرس جان آکویی... خواهرت رو در ازای رقیبمون عوض میکنیم... یا ماریا رو میاری اینجا یا خواهرت رو میکشیم!"

جان با شنیدن این حرف سریعاً به سمت ماریا برمیگردد که مرد پشت گوشی داد میزنه... فکر هات رو بکن... ما مرده ی ماریا رو با زنده ی جولیا عوض میکنیم!" وقتی حسابی فکر هات رو کردی دوباره تماس میگیرم!"

ارتباط قطع میشه و جان با بهت گوشی رو ری میز می اندازه... فکرش درگیره... اما تمام سوال هاش رو اعم از اینکه کجا باید بره... اونا کین... چیکار با ماریا دارن... پس میزنه و با خواهش آمیز ترین لحن رو به ماریا داد میزنه: "بهت میگم، تو کی هستی؟!"

ماریا به جان نزدیک میشه و با بغض میگه: "حتی اگر آخرین نفری که میخوان بکشن من باشم..بازم حاضرم این کرا رو بکنم تا دست گیرشون کنیم...!"

جان عربده میکشه: "اونا میخوان من تو رو بکشم!"

ماریا به صورت جان خیره میشه و میگه: "ما هم قرار نیست کاری که اونا میخوان رو انجام بدیم... فقط تظاهر میکنیم!"

جان اخم هاش توی هم میره و با داد میگه: "واضح حرف بزن، ببینم چی میگی ماریا؟"

ماریا لبخند عجیبی میزنه و میگه: "پدافند چند سال قبل رو اجرا میکنیم... تو رو میفرستیم توشون، به بهانه ی اینکه ما تسلیم شدیم... وقتی رئیسشون رو به تو نشون میدن، ما اونا رو نفله میکنیم!"

جان پوزخندی میزنه و میگه: "اونا مرده ی تو رو میخوان میفهمی این رو... بدون تو من رو راه نمیدن تو... تازه از کجا معلوم رئیسشون رو بکشن وسط، مگه خرن؟"

ماریا با همون حالت به جان نگاه میکنه، و با غرور میگه: "خوب منم همراه تو میام... فقط ۵۰ درصد خواسته ی اون ها رو برآورده میکنیم... تا اون ها هم یک قدم به سمت ما برما بردارن... اون ها تو رو که ببینن محاله نزارن بری توشون جان!"

جان کمی فکر میکنه و میگه: "اونوقت ۵۰ درصد چیزی که میخوان چیه؟"

ماریا لبخندی میزنه و با غرور میگه: "یک شات گان روی سر جانشین رئیس سابقشون که اون هم نفوذی پلیس بوده و بهشون ضربه زده، ماریا ساین!"

جان به شدت تعجب می‌کنه و داد می‌زنه: "تو جانشین رئیس قاچاق چیا بودی؟"

ماریا دستش رو تو هوا تکون میده و میگه: "خوب بدل از رئیسشون... خوب راستش پدر من، قبل از مرگش اون ها رو هدایت میکرد!"

جان جلو میاد و تمام سعیش رو می‌کنه تا داد نزنه، پس با جدیت تمام میگه: "پدرت رئیس قاچاق چیا... پدرت، خدای من، اون وقت ما باید به حرف تو گوش بدیم، چرا؟"

ماریا کت جان رو مرتب می‌کنه و با غرور میگه: "چون من رئیس پلیس فرانسه برای مبارزه با گروه قاچاق هستم... و بلدم بهشون ضربه بزنم... فکر میکنی چرا این قدر ازم شکین؟؟"

جان نتیجه گیری های ذهنش رو پس می‌زنه و می‌پرسه: "چرا؟"

ماریا می‌چرخه و با غرور و لرزش محسوسی توی صداش میگه: "چون رئیسشون به دست من کشته شد!"

جان فریاد می‌زنه: "تو پدرت رو کشتی... که کم کم صداش پایین میاد و به آرومی زمزمه میکنه: "تو رئیس قاچاق چیا رو کشتی!"

ماریا پوز خندی می‌زنه و میگه: "جان اگر بازی رو بلد باشی میشه رئیسشونم کشت... اما... نباید اشتباه مارشال رو تکرار کنی! نباید نارو بزنی... جان... نباید خیانت کنی!"

جان با دقت به حرف های ماریا گوش میده و اخم هاش توی هم میره که ماریا ادامه میده: "مارشال یک مامور نفوذی بود... ما این طور فکر میکردیم... قرار بود نفوذی ما باشه... اما نبود... میخواستیم به عنوان یک میلیاردر بفرستیمش تو قاچاق چیا تا اطلاعات بیاره و میزان زیادی از عتیقه ها رو به ما برگردونه، هنوز نمیشد پلیس ها از من به عنوان یک مهره استفاده کنن، چون من شانس آخرشون بودم و برای رو شدنم هنوز خیلی زود بود... پس به مارشال رو آوردیم، یک مامور کارکشته... متاسفانه خیلی دیر فهمیدیم که اونا مارشال رو فرستاده بودن تو گروه ما تا از ما اطلاعات بگیرن... من به مارشال خیلی اعتماد داشتم خیلی... ولی دیر فهمیدم اونم از اوناس..."

جان خیلی سریع وسط حرف ماریا می‌پره و میگه: "اون لو داد که تو هم پلیسی؟"

ماریا پوزخندی میزنه و میگه: "من هنوز به عنوان رئیس قاچاق چیا انتخاب نشده بودم، من اون موقع هنوز فقط دختر رئیسشون بودم، من قرار بود بعد از مرگ پدرم رئیس بشم... اما همه من رو به عنوان رئیس قاچاق چی ها میشناختن... هنوزم قدیمی های گروه که با قاچاق چی ها در ارتباط نیستن فکر میکنن دختری به نام ماریا رئیس گروه!..... باید بگم... متاسفانه کسی مارشال رو لو نداد... یعنی اوایلش که من نفهمیده بودم مارشال نفوذی اون هاست، این طور به نظر می رسید که مارشال از طرف ماست و لو رفته... اما قبل مرگ مارشال من توسط پدرم فهمیدم که مارشال نفوذی خودشون بوده که فرستادنش بین ما، خیلی سخت بود که دوطرفه کار کنی و پدرت نفهمه تو طرف پلیس های..."

من حس میکردم ماراشل من رو لو نمیده اما متاسفانه اون ها توسط مارشال فهمیدن که من نفوذی پلیسم... پس جنگ بین ما آغاز شد... من دیگه نمیتونستم توی گروه قاچاق چی ها بمونم... پس ضربه ی آخر رو زدم و چشم بسته شلیک کردم!"

جان متوجه منظور ماریا میشه و خیلی آروم میگه: "به پدرت شلیک کردی؟"

ماریا قطره اشک روی صورتش رو پاک میکنه و سرش رو تکون میده... که جان نزدیکش میاد و با غرور میگه: "تو دختر قوی ای هستی ماریا... من به اینکه تو رئیسمون باشی افتخار میکنم...!"

ماریا لبخندی میزنه که جان ادامه میده: "یعنی... داستان کشتن هریت از اول هم سر گردنبند نبوده... مگه میشه... اگر اون ها گردنبند رو نمیخوان پس چی میخوان؟"

ماریا پوزخندی میزنه و میگه: "اون ها هر کی سر راهشون باشه نابود میکنن، احتمال میدم هریت هم یکی از اون ها بوده باشه...!"

جان با شوخی خنده ای میکنه و میگه: "هریت نفوذی شما نیست؟"

ماریا لبخندی میزنه و میگه: "الیزابت نفوذی ما بود و قرار بود اون گردنبند رو بدست بیاره تا اون ها رو تحریک کنه... قرار بود هریت فقط یک وسیله باشه برای تحریک اون آدم ها ولی متاسفانه

بیش تر از یک پل ارتباطی بین ما و اونا صدمه دید، بدون اینکه بدون چه خبره... الیزابت خیلی ناراحت بود... خیلی.. چند وقت پیش که با من تماس گرفت و من بهش گفتم چیزی از پلیس بودنش به تو نگه... ما هنوز نمیدونستیم تو دقیقا توی چه گروهی هستی... تا اینکه متوجه وجود شخصی به نام مارشال شدی و اونجا بود که ما فهمیدیم تو بی طرفی... اون ها توی خونه ی تو هم نفوذ کرده بودن... تا گردن بند رو بدست بیارن... باید کمکت میکردیم... الیزابت قضیه ی برادرش رو توضیح داد اما نگفت برادرش هم جزء گروه قاچاق چیا بوده... نباید دیدت نسبت بهش عوض میشد... میخواست کمکت کنه... اما اون عوضیا فهمیدن الیزابت خواهر مارشال پس اون رو هم کشتن یعنی من حدس میزنم که این طور باشه...!"

جان پوزخندی میزنه و میگه: "مگه مارشال در ظاهر با شما و در باطن با اونا نبود... چرا کشتنش... به خودشونم رحم نمیکنن؟"

ماریا سرش رو تکون میده و میگه: "از نظر اونا هر آدمی یک مدتی داره و وقتی به اندازه ی کافی ازش استفاده کردن اجازه ی بزرگ تر شدن بهش نمیدن و چشم بسته شلیک میکنن!"

وقتی جان میفهمه با چه آدم های کثیفی رو به رو نفس عمیقی میکشه و میگه: "روی سر تو اسلحه میزاریم و به آدرسی که میگی میریم... بعدش؟"

ماریا سریعا نگاهش رو از جان میگیره و میگه: "بع... بعدش... رو که... ن... ن... می دونم... ما باید بفهمیم اول کی ریس قاچاق چی هاست!"

جان سریعا به ماریا نزدیک میشه و با لبخند میگه: "نگران نباش ماریا... ما از پشش بر میایم... با اینکه هنوز ۴۸ ساعت بیش تر نمیشه که میشناسمت ولی این رو مطمئنم که تو دختر توانایی هستی... ازت خوشم میاد... شبیه دختری هستی که میتونه زن یه بازرسی جنایی بشه و با کار همسرش کنار بیاد!"

ماریا با شنیدن این حرف سریعا سرش رو بالا میاره و میگه، این یه خاستگاری درسته؟"

جان لبخندی میزنه و میگه: "گرچه مدتش شبیه همه ی خاستگاری های معمولی نیست ولی خوب زندگی ما دو نفر از اولشم عادی نبود؟"

ماریا که گونه هاش کمی قرمز شده سریعاً اسلحه اش رو بالا میاره و روی شقیقه ی جان میگذاره و به شوخی میگه: "تو که نفوذی اون عوضیا نیستی، هستی...؟"

و این بار هر دو با هم میخندن....

ساعت ۸ شب، اداره ی تحقیقات جنایی

جان: "عوضی ها تماس گرفتن و آدرس و دادن...یه خرابه وسط جاده ی کلونز...همون اطراف...مرد تاکید کرد با ماریا پیام...با...با...جنازه ی ماریا...دقیقا!"

ماریا لبخندی از روی رضایت میزنه و به سرعت میگه: "پس بالاخره تماس گرفتن...ما که حاضریم...امیلی از طریق کامپیوترت همیشه با ما در ارتباط باش...گروه ضربت...شما هم در فاصله ی یک متری آماده ی حمله باشید...اسلحه هاتون رو پر از خشاب کنید...اونایی هم که اسلحه هاشون نور قرمز...شما در جلوی بقیه گارد بگیرید...وقتی دستور بدم شلیک کنید، باید شلیک کنید...هر کسی که رو به روتونه...یادتون نره این آخرین شانس ماست...جان تو چک ببین میکروفونی که توی لباست کار گذاشتن کار میکنه یا نه...فرانک تو هم از طریق میکروفونت با ما در ارتباط باش...بهتره از یک فاصله ی دور محیط رو زیر نظر داشته باشی...جونز...تو منتظر بمون تا ما بیایم و اون عوضی ها رو تسلیم پلیس فرانسه کنیم...جونز سریعاً سرش رو تگون میده و میگه: "براتون آروزی موفقیت میکنم...!"

امیلی وسط حرف جونز میپره و میگه: "تماس رو ضبط کردم...ماریا...وسط تماس صدای یک زن میاد..."

ماریا کمی نگران میشه و میگه: "به زودی میفهمیم چه خبره...ما میخوایم، پس موفق میشیم!"

همه پشت سر ماریا این جمله رو تکرار میکنن اما هیچ کس در اون لحظه لبخند پر از غرور و عشق جان رو نمیبینه، اما متأسفانه خود جان هم نمیدونه تا چند لحظه ی دیگه چرا و چطور قراره به گریه بیفته!"

ساعت ۹:۱۰، خرابه ی کلونز

جان: "اسلحه رو تا کی باید روی سرت نگه دارم ماریا؟"

ماریا اخم میکنه و با غر زدن میگه: "باید وحشی باشی جان... فکر کن از من متنفری و خشمگین باهام رفتار کن...!"

جان برای یک لحظه لبخند شیرینی میزنه و با محبت میگه: "اما من ازت متنفر نیستم ماریا... من... دوست دارم...!"

ماریا عصبی میشه و داد میزنه: "جان میخوای میخوای نقشه رو درست انجام بدی یا همین جا چشم بسته شلیک کنم؟"

جان از خشونت ماریا لذت میبره و میگه: "خوب ما الان باید این چیکار کنیم دقیقا... کسی قراره دعوتمون کنه داخل یا نه؟"

ماریا میخواد جواب جان رو بده که ناگهان در رو به روشن باز میشه و مردی هر جفتشون رو هل میده تو...!

جان برای آخرین بار زمزمه میکنه: "امیلی پشت خطی؟"

و امیلی هم پاسخ میده: "هستم... هستم... فقط طبق نقشه عمل کن جان!"

وهمزمان صدای فرانک هم توی میکروفون میپیچه که میگه: "منم هستم... جان حواست روی جولیا باشه... حواست روی جولیا باشه مرد!"

ساعت ۹:۱۵ شب، داخل سالن نمایش

جان: "یک سالن نمایش متروکه؟ جالب!"

آنتوان: "خوش اومدی پسر عمو... میبینم که سلاحتم همراهته... روی سر این زن عوضی! مگه بهت نگفتن جنازش رو بیار تا زنده ی الیزابت رو بگیری؟ حالا چطوره به خاطر حسن نیت، ما هم همین کار رو بکنیم و جنازه ی جولیا رو بهت تحویل بدیم...ها؟"

جان توی دلش به آنتوان فوحش میده و سعی میکنه خونسرد باشه ، پس میگه: "ماریا رقیب شماست ، چرا من بکشمش، قطعاً کشتن این زن به دست خودتون لذت بخش تره....!"

آنتوان قهقهه ی بلندی میزنه و میگه: "خوبه...خوبه...کم کم داری بازی رو یاد میگیری!"

جان که حوصله ی بحث کردن نداشت ، سریعا میگه: "پس حرف رو تموم می کنیم...به رئیس بگو بیاد طعمش رو بگیره ، جولیا رو پس بده!"

آنتوان زیر خنده میزنه دوباره و یک ابروش رو بالا میده و میگه: "از کجا معلوم که من خودم رئیس گروه قاچاق چیا نباشم؟"

جان کمی مکث میکنه و بعد میگه: "بگو رئیس بیاد آنتوان...اون این قدر ها خر نیست که خودش رو بفرسته جلو...تا گردن بند رو بدست بیاره....تو مهمونی....کشتن هریت....اون این قدر خر نیست که خودش آدم بکشه!"

آنتوان کنار میره و سوزان پشت سرش از پشت پرده ظاهر میشه و میگه: "مهمونی جالبیه بازرس نه؟ قراره جشن بگیریم و این بار تو حدس بزنی؟ چطورم؟ لباسم رو میگم...لباسم چطوره؟ آخ یادم رفته بود تو رنگ مشکی رو دوست نداری، ببخشید!"

جان با دیدن سوزان چشم هاش برقی میزنه و میگه: "نوجشونی نه؟ میخواستی برادرت رو زیر آب کنی که چی؟ همتون کثیفید!"

سوزان با این حرف زیر خنده میزنه و میگه: "میتونستی با ازدواج با من همه چیز رو درست کنی و این قصه به جاهای خوب خوب برسه.... نه اینکه خودت و ماریای عزیزمون و جولیا دوست داشتنی این جا گیر بیفتید....مهمونی قشنگی بازرس نه؟ دلم میخواد حدس بزنی....آیا من میتونم رئیس گروه قاچاق ها باشم؟"

جان با این حرف کمی نگران میشه و نفس هاش رو با حرص بیرون میده و میگه: "حس میکردم باید یه کاره ای باشی ولی رئیس بانندی به این بزرگی لقمه ای که تو گлот گیر میکنه....مادمازل!"

سوزان زیر خنده میزنه و میگه: "حالا باید چیکار کنیم؟ رئیسمون رو بهت نشون بدیم؟ دوست داری قصه رو از زبون خودش بشنوی یا میخوای من برات تعریف کنم؟"



جان پوزخندی میزنه و میگه: "تمایلی به شنیدن قصه هات ندارم...زودتر بگو رئیسیت بیاد تا هدیش رو بگیره ،منم خواهرمو...تمام!"

سوزان لبخندی میزنه و میگه: "باشه...قبول،هر جور دوست داشته باشی امشب ازت پذیرایی میکنیم بازرس عزیز!"

جان آب دهنش رو قورت میده و به صحنه ی نمایش خیره میشه...آنتوان لامپ ها رو روشن میکنه و روی صحنه میندازه و داد میزنه: "آخرین نمایش ما رو هم خیلی دقیق نگاه کن جان!"  
امیلی توی میکروفون جان زمزمه میکنه،آماده ی شلیک باش جان!"

فرانک پشت بندش میگه: "ما این ور هواتو داریم،گروه آماده شلیکه،جولیا رو بکش پیش خودت!"

ماریا به شدت عرق کرده و هنوز اسلحه ی جان روی سرش ،کمی تکون میخوره و با بغض میگه: "درسی رو که بهت یاد دادم فراموش نکن جان،چشم بسته شلیک کن!"

جان سرش رو تکون میده و خیلی آروم میگه: "اگه جولیا رو رها کنن،نمیتونم پشت بمونم...اما قول میدم بعد از این عملیات مثل یه مرد پشتت باشم!"

ماریا بغضش رو قورت میده و میگه: "تو که از نفوذی اونا نیستی جان هستی؟"

جان سرش رو تکون میده و ماریا آرامش میگیره و میگه: "بعد از عملیات هم اگه روی حرفت بمونی ،من حاضرم اجازه بدم ،مثل یه مرد پشتم باشی!"

همه جا رو سکوت گرفته که ناگهان صدای زنی توی بلندگوهای سالن پیچیده میشه: "خیلی دلم نمیخواست این طوری با هم روبه رو بشیم جان.....اصلا دلم نمیخواست با هم روبه رو بشیم....من

هر کاری که باید کردم تا ذهن تو از این پرونده دور بشه و تصور کنی که قاتل فراری

شده....موهای طلایی که ذهنت رو بکشونه سمت آنتوان....آنتوان حاضر بود به خاطر اینکه تو

نشکنی فدایی این قصه بشه و حتی قاتل باشه، اما تو حاضر نشدی این قاتل حاضر و آماده رو

قبول کنی...تو سمج تر از این حرف ها بودی و داستان گردنبد نفرین شده هم تو رو راضی

نکرد.....تیکه پارچه گیر کرده لای جرز پنجره هم کمکی نکرد....دست آخرم که خواستی خونه ی

آنتوان رو بگردی... ما که از هوش تو باخبر بودیم... یک کمد مخفی رو تعبیه کردیم تا تو فکر کنی خیلی زیرکی و قاتل رو پیدا کردی... اما تو دست بردار نبودى... و زوم کردى روى گردنبندى که اسم مارشال روش بود... حق بهت میدم اینجاش رو گند زدیم و به تو رد دادیم... اما تو دست بردار نبودى... اون دختره ی عوضی هم مدام چوب لای چرخ ما میگذاشت... مدت کارايش ته کشیده بود... الیزابت رو میگم... اون هم طرف ما بود... فکر کردید، طرف شماست نه ماریا؟ تو خیلی احمق تر از اون چیزی هستی که فکر میکردیم... اون تیکه ی پارچه ای رو که لای پنجره بود یادته جان؟ کی اون رو بهت نشون داد؟ الیزابت!

اون از برادرش مارشال متنفر بود، دلش نمیخواست برادرش دست راست من باشه... اون میخواست خودش ثروتمند بشه... اون عاشق جواهرات بود، درست مثل سوزان... میبینی ماریا... ما چقدر توی گروهتون نفوذ داریم... هه... بازی قشنگیه نه؟ مارشال رو یادته؟ چند سال پیش... الان حس نمیکنی دوباره ضربه خوردی؟

بگذریم... جان... ما خیلی طرف تو بودیم... خیلی خواستیم تو به این نقطه نرسی ولی متأسفانه تو خودت خواستی این اتفاق بیفته...!"

با پیچیده شدن این جملات توی سالن پرده ها کنار میره و زنی رو به روى جان و ماریا قرار میگیره...

دست های جان شل میشه و اسلحه از توی دستش میلغزه... جان مشوش میشه و داد میزنه: "جولیا چطور تونستی؟"

و فرانک با شنیدن داد جان فریاد میزنه: "چه بلایی سر جولیا اومده، کی اونجاست... جان بگو.. چه خبره؟"

ساعت ۱۵:۱۰ شب، سالن متروکه

جولیا: "آره... خودمم خواهرت... نکنه واقعا فکر کردی که برای خرید مواد غذایی شام اونشب به بیرون رفتم و قاچاق چیا من رو گروگان گرفتن؟"

جولیا با این حرف زیر خنده میزنه و میگه: "از کی؟"

جولیا خنده ای میکنه و میگه: درست از وقتی که رئیس سابق توسط ماریای آشغال کشته شد و به ما میلیارد ها ضرر زد... ما دوباره خودمون رو ساختیم و توی گروهشون نفوذ کردیم... این قدر کارمون بی سر و صدا بود که هیچ پلیسی بو نبرد، تا اینکه آنتوان فهمید، گردنبد مورد نظر در دست یک گروه عتیقه ی جزئی... همون پیرزن اسقاطی عوضی... بدک نبود... غیر مستقیم و توسط هریت گوساله و با یه مفقدار پول توی حساب بانگی این دختر میتونستیم گردنبد فراغه ی مصر بدست بیاریم... بعد هم با ترتیب یه مهمونی ساده پیش بگیریم! خوب همه چیز عالی بود به غیر از اون نقطه ای میدونستیم، برادر من یک بازرس جنایه و ما باید دنبال یک قاتل هم باشیم... تار موهای طلایی، گلاسه گیس های مشکی... حتی مردی که کت مشکی تنش بوده و فرار کرده هم ذهن تو رو از قاچاق چی ها منحرف نکرد... ما هر کاری میکردیم... تو به ما نزدیک تر میشدی... حتی تفکر این که گروه قاچاق چی ها ضد آنتوان و گروه ماست هم ذهن تو رو منحرف نکرد... تو میخواستی که به این نقطه برسی... این جا رو به روی من... جان تو برادر منی... و من نمیتونم تو رو به قتل برسونم هرگز هم این کار رو نمیکنم، ولی در ازای جون تو جون ماریا رو میگیرم... اون به ما و گروهمون خیانت کرد جان... حششه که بمیره...!"

جان عصبی میشه و فریاد میزنه: "حق تو چی، تویی که همه رو مثل یه آب خوردن میکشی، ژاک... مارشال... الیزابت... هریت... اون هم به خاطر جواهرات عتیقه کثافت... واقعا قانع کننده است؟"

جولیا لبخند غمگینی میزنه و میگه: "بسیار خوب... پس میخوای من رو بکشی؟ به خاطر ماریا... عشق عجیب غریب و یک لحظه ایت... عشق در یک نگاه... من آمادم... از طرف من به فرانک عوضی هم سلام برسون... بگو جولیا خیلی عاشقش بود... چقدر مسخره... عشق!... جان، ماریا کسی که خیلی وقت متوجه شده رئیس گروه قاچاق چی ها خواهرت جولیاست!"

جان با شنیدن این حرف، ماریا رو رها میکنه و بهش خیره میشه که ماریا خیلی هول جواب میده: "ما مجبور بودیم جان... الان وقت پشیمونی نیست... اسلحه ات رو بردار و چشم بسته شلیک کن... حتی اگه من بمیرم یا تو و یا همه کسانی که اون بیرون به منهدم شدن این گروه کثیف می ارزه... جان نزار این بازی به دور سوم کشیده بشه... همین الان مثل یه مرد از من و گروهت حمایت کن!"

جان کمی با اسلحه ی توی دستش بازی میکنه و بعد از چند ثانیه اسلحش رو بالا میاره و میگه: "میدونی فرق من با تو چیه جولیا... توی سبک کار تو همه بی ارزشن به جز خانوادت... همه... اما کار من چیز دیگه ای رو ایجاب میکنه... من از روز اول این کار، قسم خوردم به شخصیتم... به حیثیتم.. به ارزش انسانیم... که تمامی انسان های بی گناه در برابرم یکی اند اما آدم های خلاف کار چه دوست باشن و چه آشنا... و چه غریبه باشن و چه ناشناس همگی سزاوار قصاص شدن... تو هم همین طور... میدوین... الان و این بار میخوام چشم بسته شلیک کنم...!"

جان اسلحه رو رو به جولیا میگیره و صدای گلوله فضای سالن رو پر میکنه....

جولیا اشک توی چشم هاش جمع میشه و میگه: "گردنبد رو توی صندوقچه ی زیر زمین این سالن گذاشتم... من حس میکنم پشیمون شدم... من متاسفم جان... ولی هنوزم حاضرم دوباره این کار رو بکنم... اون گردنبد خیلی قشنگه جان.....!"

جان متاسف به کاری که کرده و زن مرده ای که روبه روشه خیره میشه....

ولی ماریا سریعا خودش رو وسط میکشه و اسلحه ای رو که توی لباسش تعبیه کرده بیرون میاره و توی میکروفنش داد میزنه: "گروه شلیک بریزین داخل!"

آنتوان و سوزان پشت میزی که وسط صحنه گذاشته شده بود پنهان میشن....

گروه ضربت داخل میریزن و فریاد میزنن: "سالن محاصره شده، همگی تسلیم بشید!"

آنتوان از پشت میز داد میزنه: "ما جزئی از این گروهیم با کشتن ما چیزی درست نمیشه!"

همون لحظه فرانک وارد سالن میشه... قطعا تمام حرف های جولیا رو شنیده، از چشم های خیسش مشخص... کاملا عصبی.. پس به سمت میزی که آنتوان خودش رو مخفی کرده میره و داد میزنه: "وقتشه که نفلت کنم خوک کثیف...."

گروه پشت فرانک گارد گرفتن... جان از مخفیگاهش بیرون میپره تا فرانک رو بگیره که آنتوان به جان شلیک میکنه و یک تیر به پای جان میخوره... فرانک که وسط صحنه گیر افتاده فریاد میکشه و یک تیر میزنه توی سر آنتوان... آنتوان خونین کنار جولیا میفته... سوزان که کاملا مشخص ترسیده داد میزنه: "گروه عوضیت رو قرار نبود با خودت بیاری جان!"

جان که داره از پاش خون میره ،داد میزنه: "آخره مهمونی گربه ی افاده ای...مهمونیت رو با مهمون های جدیدم مزین کردم...حالا هم یا تسلیم میشی یا تو هم به برادرت میپیوندی!"

سوزان از میز فاصله میگیره و در حالی که اسلحه توی دستاش داد میزنه: "هرگز...من دوباره گروه قاچاق چیا رو میسازم...این شما یید که باید نابود بشید!"

تمام نور اسلحه های گروه ضربت روی سوزان تمرکز کرده!اما سوزان تمام توجهش به جان که آسیب دیده...پوز خندی میزنه و عقب عقب میره....

ماریا که خیلی آرام از حواس پرتی سوزان استفاده کرده ،پشت سر سوزان میره و از پشت گلوی سوزان رو میگیره و فرانک جلو میاد و اسلحه رو از توی دست های سوزان بیرون میکشه و میگه: "مهره کوچیکشونم پر و دستبندی رو به دسبند سوزان میزنه....ماریا سوزان رو به دست گروه های ضربت میسپاره و میگه: "جواهر آخیره که بهت میدیم همین دستبند سوزان!"

همه نفس راحتی میکشن و به اطراف نگاه میندازن.....

وقتی قائله کاملا ختم میشه....ماریا با دو خودش رو به جان که روی زمین نشسته میرسونه و دستش رو روی پای جان میگذاره و با نگرانی میگه: "خیلی درد میکنه جان؟"

جان توی صورت ماریا خیره میشه و قطره اشکی از چشمش سر میخوره پایین و میگه: "نه بیش تر از قلبم....نه بیش تر از قلبم...!"

ماریا عصبی توی میکروفونش داد میزنه: "امیلی یه آمبولانس بفرست اینجا....سریع...!"

و چند ثانیه بعد بین نگاه نگران ماریا و غصه ی ته چهره ی فرانک....همه چیز برای جان تار میشه.....

ساعت ۱۰:۱۰صبح،بیمارستان

فرانک: "چقدر میخوابی مرد...من رو مسخره میکنه بعد،حالا کی خابالو تره...من یا تو.....خوبه حالا این دفعه گلوله توی پات خورده...اصلا من در عجبم که چرا همیشه تو توی پرونده هات صدمه میبینی!"

جان به سختی خنده ای می‌کنه و میگه: "آخه همیشه میخوام همکارام فرانک رو تحت پوشش قرار بدم و خریدت هاش رو جمع و جور کنم!"

لبخند فرانک جمع میشه و سریعاً میگه: "متاسفم... عصبی بودم و کار احمقانه ای کردم... نباید میپریدم وسط صحنه ی شلیک... کار خطرناکی بود..."

جان پوزحندی میزنه و میگه: "فعلاً که کار خطرناک تو باعث شد حواس آنتوان پرت بشه و یک لحظه همه ی محاسباتش به هم بریزه و ما موفق بشیم!"

فرانک به پنجره ی بیمارستان خیره میشه و میگه: "کار بزرگ تر ور تو انجام دادی جان... حقیقتاً بیا همه چیز رو فراموش کنیم... حتی نمیخوام به یاد بیارم... چه اتفاقی افتاده... بیا فراموش کنیم... جان... از این لحظه نه تو خواهی داشتی و نه من عاشق کسی بودم...!"

بعد هم لحنش رو عوض می‌کنه و به شوخی میگه: "جونز خیلی بهت افتخار می‌کنه مردِ کاری،... تازه مثل اینکه نظر بعضی ها رو هم جلب کردی..."

جان خنده ی زیری می‌کنه و میگه: "آره... دیگه میخوام ازدواج کنم... و یه مزرعه بزنم... از این شغل نفس گیر خسته شدم فرانک!"

فرانک نزدیک میاد و خنده ای می‌کنه و میگه: "یعنی درست شنیدم که تو از ماریا خاستگاری کردی جان؟"

جان به شونه ی فرانک میزنه و میگه: "امیلی هم دختر خوبی ها فرانک... کافیه به گذشته ها فکر نکنی!"

فرانک به شوخی اخم هاش رو توی هم می‌ده و میگه: "همینم مونده... نه به اون روزها که اسم زن میومد... اخمت تو دهن بود... نه به الان که میخوای من رو هم اغفال کنی...."

من که هی به مادرت میگفتم... وای به حال روزی که تو عاشق بشی، به حرف من گوش نمی داد... های مردم... جان آکویینی عاشق شده...

جان آکویینی عاشق شده.. باورتون میشه...

فرانک بیمارستان رو از شادی روی سرش گذاشته بود و ماریا پشت در به حرکات فرانک لبخند میزد... جان هم که متوجه حضور ماریا شده بود... به صورت تنها ولی مقاوم این زن لبخند میزد.... مهم نبود که اگه هنری یا سیسیلی متوجه قضایا میشدن چه میکردن... آیا میتونستن با این قضیه کنار بیان یا نه... اصلا رابطه ی عمو جرج هنوز با خانواده ی جان میتونست ادامه داشت باشه یا نه...

مهم نبود که توی این مهمونی خانوادگی خون خیلی ها ریخته شد....

یا گردنبند نفرین شده ی عتیقه زین پس دست کیا میفتاد...

این داستان حُسن بزرگی داشت و اون هم اینکه لبخند جان این بار ..... میتونست ادامه داشته باشه.....!

پایان

۲۰/۶/۱۳۹۲

بچه ها این رمان هم تموم شد... ببخشید اگر عیبی داشت... یا بد تموم شد....

مرسی از این که همراهیم کردید....

